۱۱۲۵۹ ـ خ
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جنگ شعر
مؤلف کاتب (جامع) حاج محمد سندی
موضوع
شماره ثبت کتاب ۸۷۷۴۵
بازدید شده
۱۳۸۶
۱۰۴۳۲
خطی ـ فهرست شده
۱۴۱۰۴

۱ زکی همدانی
۲ حکیم شفائی
۳ رکنا
۴ مومن حسین
۵ میرزا فصیحی
۶ محوی
۷ نصیر خلول
۸ میرزا ابراهیم
۹ گوهری
۱۰ شاهی
۱۱ امیر خسرو
۱۲ ملک قمی
۱۳ عصمت
۱۴ رسمی لاهیجی
۱۵ هاتفی
۱۶ فضولی
۱۷ اهدی
۱۸ میر شرف
۱۹ طالب آملی
۲۰ لاادری
۲۱ حاتم
۲۲ مولانا نصرالله
۲۳ امیر محمود گر
۲۴ معنوی بغدادی
۲۵ کاسی
۲۶ مولانا شکیبی
۲۷ احسن
۲۸ خواجه حسین ثنائی
۲۹ شیخ علی نقی
۳۰ شیخ بهاء الدین
۳۱ ابن حسام
۳۲ خواجه کمال
۳۳ مولای رومی
۳۴ ناظر سمرقندی
۳۵ وحید
۳۶ شیخ نجم الدین کبری
۳۷ ملا حسین واعظ لاهیجی
۳۸ رکن زرگر
۳۹ خواجه عصمت بخاری
۴۰ قدسی مشهدی
۴۱ شافعی
۴۲ میوا سیری
۴۳ خاقانی
۴۴ کاتبی
۴۵ نظام استرآبادی
۴۶ خواجه سلمان
۴۷ طغیلی
۴۸ ضیای دسپولی
۴۹ عبدالواسع جبلی
۵۰ سیف اسفرنگ
۵۱ میر حضوری
۵۲ قیاس
۵۳ شاه طاهر دکنی
۵۴ سیحی
۵۵ حکیم آذری
۵۶ شرف
۵۷ مولانا عبدی گرمابادی
۵۸ شرفی سادجی
۵۹ میر هاشمی
۶۰ خواجه حسن دهلوی
۶۱ غضنفر
۶۲ امام فخر رازی
۶۳ بابا فغانی
۶۴ منوچهر شصت کله
۶۵ غزالی مشهدی
۶۶ کشوری
۶۷ ولی دشت بیاضی
۶۸ محمد ابدال حسین ابن
۶۹ عثمان محمد آری
۷۰ جمال الدین خطیب
۷۱ خواجه مجیر
۷۲ خلیل مختم
۷۳ ده نامه ابن عماد
۷۴ تقی
۷۵ جامی
۷۶ اسیری
۷۷ بزمی
۷۸ تندی سمرقندی
۷۹ قصیده شیخ نظام
۸۰ رودکی
۸۱ حکیم بوعلی
۸۲ مظهر عدالت آبرجاه
۸۳ ساقی نامه قدسی
۸۴ محمد یوسف چرپادقانی
۸۵ خواجه غیاث نقشبندی
۸۶ حشری تبریزی
۸۷ شکلی
۸۸ اثیر الدین
۸۹ آصفی
۹۰ دوستی
۹۱ هارون پادشاه
۹۲ نعیمی
۹۳ ملیح طوسی
۹۴ شاه طاهر
۹۵ سید اشرف

شورای ملی
بازرسی شد
۳۷ - ۶

بازرسی شد
۳۷ - ۶

ماکوش نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

ب

امید وصل شفای بکس بدل طبل ع

گل مراد ز بخت مخمسه میرود بید

ع

منصور تو سر زد از غیرت تنگ شد

در راه وفاهای محبت تنگ شد

جان بخشد و از حیات نت بگشد

یا بیکه بلاکش تو در میان عشق

ص

وقلت کرا این سپهر دولاب اسیس

در گرد و دوار هم راتید دهر اس

ن

ای عشق تو زندگی فزای دل من

وی درد و غمت برگ نوای دل من

عالم همه شد بمدعای دل من

آزمود ز که در سینه خنک جا کرد

مزار فصیحی

شب که غمهای فراوان دشمن میکردم

تنها لب رنجی تکلیف میکردم

ای باد صبا هین چاک گذرش

وانگاه ز دور ماندگان ده خبرش

دانی که زنان کوچه جانان چیست

آه آه آنکه بیش ز دیدن حسرت

محوی

با زلف بروی همچو مه خواهد بود

تا خط ز خت حسن را سیه خواهد بود

کز خانه رخت آفتاب سازند

محوی روزت همان سیه خواهد بود

ه

ای عشق تو زندگی فزای دل من

وی درد و غمت برگ نوای دل من

آزمود ز که در سینه خنک جا کرد

عالم همه شد بمدعای دل من

از افتاد

از افتاد بغیر غلول

جان که افت اسان و جدم از شون

کم همچو صورت جان محروم کشت بصورت تن

بغایت شده ضعیف که کس گمان نبرد

اگر مسیح کوای دهر هستی من

بیاد حقه زلف از نهایت ضعف

گفتم انکه کرا فتدم بر شته تن

هزار بار اگر یکدم بدین حالت

زنیستی نه نمایم بدیده سوزن

هزار بار اگر بیان سینه کردم چاک

که تا حقیقت احوال دل خود روشن

فغان که از دل محزون نیافتم اثری

بغیر قطره خونی که ریخت در دامن

ن

اجل کند گیرد این میان که مباد

زنیره باری او و فرستی اسد بر من

فرستاد محبت که خاطرم غمگین

زنیم دادن جان نیست در دم مردن

درین غم که مبادا بغیر خو گیرد

جفای او که نبود آشنا بغیر از من

منم که سر نشناسم ز پا و پا از سر

منم که تن نشناسم ز جان و جان از تن

چنگ مبین بغیلان بدست همای

چو کرد باد قدم نه بوادی ایمن

اگر با یکه بنظر بینداری

بسوی کعبه مقصود کی توان رفتن

رسوم موکه او کرده حکم عالم رو

هم حمله او کرده کار العدا کم

هم او و هم دل او دار عدل انهار

هم او و هم دم او در دو ملک راهم

بهیچ بار مده خاطر و بهیچ دیار

که برد بحر خرد خست و ادبی بسیار

بهشت بر سک شهری جفا و سنگ آید

چرا که چون سک صیدی غمزه و شکار

ازین در خرب چو بلبل بران درخت نشین

بدام دل چو فرو ماند تا چو بوستبار

چو ما کیان بدر خانه چند بینی جور

چرا سوی نکنی چون کبوتر طیار

ن

غیر تو اطلس اگر قبی التفات کنی

بقدر کن که نه اطلس کم است در بازار

کسی که سند تن آزاده را به بند اسیر

کسی که سند دل بیچاره را بفکر فکار

چو طاعت آری و خدمت بی نشناسید

چرا خسیس کنی نفس خویش را تعدار

خنک کسی که شب در کنار گیرد دوست

چنانکه نرخ وصالت بامداد کنار

اگر بر بند بلای کسی گرفتاری

گناه تست که بر خود گرفته دشوار

مرا که میوه شیرین بدست می افتد

چرا نت نه بیخ که تلخ آرد بار

ایضاً

گر مرد روان حرمت سر بهم کاهم
رفت خط سرو ز خط دیده بلا بر بلا
بی حوصله کو دیده را تا نکرد یک نظر
ساخت قدر و جلال موکب عزت علا
عشق تو فرزانه کش تازه تو بیگانه خو
زخم تو مرهم شکن درد تو درمان ما
سینهٔ صحرای تو زهره تشنه کرد
موجهٔ دریای تو لطمه زن آشنا
نور تو در هر طرف بس نکند ساط
از دم صبح وجود دیدهٔ من ساخت
عاشق بی صبر و دل طاقت عشق نیست
نور تو پیدا و لی کرده سراسیمه کرد
چشم مرا روز و شب مرهم حیرت کرد

ایضاً

بی حوصله کو دیده را تا نکرد یک نظر
ساخت قدر و جلال موکب عزت علا
عشق تو فرزانه کش تازه تو بیگانه خو
زخم تو مرهم شکن درد تو درمان ما
سینهٔ صحرای تو زهره تشنه کرد
موجهٔ دریای تو لطمه زن آشنا
نور تو در هر طرف بس نکند ساط
از دم صبح وجود دیدهٔ من ساخت
عاشق بی صبر و دل طاقت عشق نیست
نور تو پیدا و لی کرده سراسیمه کرد
چشم مرا روز و شب مرهم حیرت کرد

ایضاً

دیده گشایم ولی ناز تو بر روی چشم
پرده تنق بر تنق مانده غطا بر غطا
نور تو گر دهد بیدل ما خاکیان
عکس نپذیرد اگر آینهٔ بی جلا
تیر قضای ترا کش بهدف از جان هست
دیده مدار و گذر سینه نبرد ما
کوری دل را چه سود محکمه و توتیا
عاشق تست راحت غایت عین ستم
تشنه در و تراحت غایت عین ستم
از همه آزاده ام تا بتو آم پای بند
وز همه بیگانه ام تا بتو آم آشنا
در ره اجلال تو سالک دریا نورد
مجمع بحر حسن عشق یافته موقف جا
گر ز تو آید غمی بر دل غم پرور م
موی بموی کند زمزمهٔ مرحبا
فضل فروق ترا بهر صوچی کشان
نغمهٔ سریع النشاط باده من سبع الانا

ایضاً

دیده گشایم ولی ناز تو بر روی چشم
پرده تنق بر تنق مانده غطا بر غطا
نور تو گر دهد بیدل ما خاکیان
عکس نپذیرد اگر آینهٔ بی جلا
تیر قضای ترا کش بهدف از جان هست
دیده مدار و گذر سینه نبرد ما
کوری دل را چه سود محکمه و توتیا
عاشق تست راحت غایت عین ستم
تشنه در و تراحت غایت عین ستم
از همه آزاده ام تا بتو آم پای بند
وز همه بیگانه ام تا بتو آم آشنا
در ره اجلال تو سالک دریا نورد
مجمع بحر حسن عشق یافته موقف جا
گر ز تو آید غمی بر دل غم پرور م
موی بموی کند زمزمهٔ مرحبا
فضل فروق ترا بهر صوچی کشان
نغمهٔ سریع النشاط باده من سبع الانا

ایضاً

بر قد مان رحمت معرفت از قبله گاه
کاه هست شش شهر پرست خطا
بیخ تفاق باده ها
فرش خرابات را خرقهٔ صد پارها
بخت دلش کند خنده دندان ما
خرقهٔ قدس ترا نیست نظر بر لباس
خواه منش بر نه خواه خرقهٔ عیب
حسن کم در جوه بس دست مستی
از نظر عاشق کند هر مو الخ
سر بزمین در نت بر دن بر دل شتی
فرد

ایضاً

بر قد مان رحمت معرفت از قبله گاه
کاه هست شش شهر پرست خطا
بیخ تفاق باده ها
فرش خرابات را خرقهٔ صد پارها
بخت دلش کند خنده دندان ما
خرقهٔ قدس ترا نیست نظر بر لباس
خواه منش بر نه خواه خرقهٔ عیب
حسن کم در جوه بس دست مستی
از نظر عاشق کند هر مو الخ
سر بزمین در نت بر دن بر دل شتی
فرد

نور تو بر دل بود از تنق تنگ گل
لعبه بود فرق عرده بود بی صفا
سجده بهر موی من قبلهٔ نوعی غریبی
لعبه و بطی یکی پا جرم ایلیب
ملک سر و کرشی چین بحسن دست
لوس و لایت زدی بس طول اللحی
شیشهٔ قالب اگر قلب زد آه آی
مردم آبی شدی بس رواصفا
بر لب دریای قدس نانگ رحلت تن
صعب کار دجوهی غسل طریقت بجا
سبحهٔ سجاده انیت دین قبله راه
این همه نور بسته زنگ و همی بی دریا

ایضاً

نور تو بر دل بود از تنق تنگ گل
لعبه بود فرق عرده بود بی صفا
سجده بهر موی من قبلهٔ نوعی غریبی
لعبه و بطی یکی پا جرم ایلیب
ملک سر و کرشی چین بحسن دست
لوس و لایت زدی بس طول اللحی
شیشهٔ قالب اگر قلب زد آه آی
مردم آبی شدی بس رواصفا
بر لب دریای قدس نانگ رحلت تن
صعب کار دجوهی غسل طریقت بجا
سبحهٔ سجاده انیت دین قبله راه
این همه نور بسته زنگ و همی بی دریا

ایضاً

شب که نشسته بتر او نهاده بودم سر
که بوی دهر فرو دادم این خرابه گذار
سری چنانکه بنازی شنیدی بی پایان
غنی چنانکه نیامدم نصیب دیگر بار
بدیده گفت بعالم مباد چون تو کسی
جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار
سری چنین همه اصول بی‌سامان
سری چنین همه صافی شراب درد خمار
مرضا به بین دست جوی خود مجلوکن
طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش آری طریق عقل این است
ولی که جانب انصاف هم نگه میدار

ایضاً

بهوای منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد
تنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی نیفکند سایه
محیط گردن دهکان کرد آسمان کردار
کتابش که بود سرنوشت عالم کون
چو بوی جامهٔ یوسف برد ز ده بغبار
زهی صفای چمنش که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
بسقف گنبد هش سال بازی آید
هزار صلا که کسی داده در جرس مار

ترحمی بکن آخر دعای جرم عاجز
نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود در دهان که رخش آلود
کتاب از دل میکند بر پیش گذار
مرا که دست بگیرد که بر دست توام
مرا که کار گشاید که از تو نیز دکار
چو هر زه گوشم از درد دل که هم چو
تو کیستی که شوی دست گیر روزگار گذار
همان که شوق طوافش ز اطوفان داد
بنیم جذبه گشت نه زور طرام مکنار
شب سریر ولایت علی عالی قدر
محیط عالم دانش جهان فضل وقار

زعلق اوست که قندیل سقف بارگهش
زهیبت دل روح القدس ندارد عار
ز رفیق خنده ملطفش که بکیمیای اثر اشت
بگاه صیحهٔ قهرش که هست صیحهٔ آثار
فلک محیط کرمش نور در دو دیده نهاد
فلک محیط کرمش نور در دو دیده نهاد
چو گنبد فلک از دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر
بنگ دادند در دهر داد در دهر

ایضاً

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم
دهد ز داری دستی بستم بپای نگار

ایضاً

بجای سبزه دهم بر دمد خاک مزار
ز شوق کوی تو هر جا نموم بهار کرم

ایضاً

رطول عالم و حار گشوده شوق کلیم
بناز و نوش حسن تو روزه دیدار

ایضاً

ز دین بجای بدل جان بسوی آتش شوم قربان
مگر ز شرم تو بنگشت ابر بار مگر نار

ایضاً

ازان فروغ که بر روی فشاند رخسار
هنوز ناصر آفتاب در عرق است

ایضاً

زوعده که بخود کرده مرگ بکلی منیت
که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

ایضاً

رشتم تو ز جمال تو آفتاب هنوز
بهر جهت که رود دست روی چون پرگار

ایضاً

نثار کوی تو دارم هزار جان ما هنوز
متاع من بسر دست تهی است هنوز بار

ایضاً

همه نوازش جودی و کاوش امید
همه نوازش بوسی و گلدار عار

ایضاً

اگر ز تشنگی شوق قهر شود فرغ هذیر
بسلسل زده عوطه غرق آتش خوار

ایضاً

عبارتش تو ز آرایش کلاه فران
شعاع لطف تو ز افزایش جمال بهار

ایضاً

مراجود بده بود البقی جهاد بشیر
که این کرنگ سرست وقت دل ار هوار

بجزوه پای

بجکونه پای کم ازم از آسمان آخر
که بر رو تو بود دایمش بر رفتار

ایضاً

بآن ضلی که در شهر بنه امکان نیست
متاع صوفیش نیم زده در بازار

ایضاً

بجز وه محیطی عطای او کشد
نیم موجه دو عالم کنه را کنار

ایضاً

بکنه او تعجب شرک ایما یه
ازین که کرد ز روز کشتی مستی اقرار

ایضاً

سلک یازده عهدی ازان دو لو را
علی است ابر حطر و بطول دریا بار

ایضاً

بطا بزاری مسیح بی اثر نفس
بلی ترا بی هم ذوق مژده دیدار

ایضاً

همه کرشمه تراشید رنجت بر کوهسار
بتشنه که ز اطراف صورت شیرین

ایضاً

بنوس بخش مدام صبوحی مستان
بجاد کاو کلید طبیعت هوشیار

ایضاً

بتیم درویشی آسوده کان عشوه طراز
بتازه روی هر مرده کان شکر گذار

ایضاً

بیخ بازوی پیمنع کاسبان منیف
بچین ابروی بی دیده خوابگان کبار

ایضاً

بخت کی کند جرب طعمه از کف مور
بشهی که زند خال بوسه بر لب یار

ایضاً

بلوشه گیری عنقا بجو هر فعال
بنده صورت او جز بصورت پندار

ایضاً

بجهد کاه بنجاه هست بیش نظار
بدیده کسان هست آن یاد

ایضاً

بآن صبح که هر دو نیفتی
بآن ذوق که هر دو نیفتی

احکام ستاره سنگ لدوز

حکمای و علمای ترکستان تصور کرده اند و انرا سنگ لدوز نیز
خوانند و گویند که نحس است و بر صورت شش مست بود که دران ستاره
دارد و چون کسی از مهمات روآرد از مقابله او احتراز باید کرد و تا خبر
کردن واجب است و چون تحت الارض بود از تخم کاشتن و غرس و دفینه نهادن و مثال
کاشتن و امثال اینها احتراز باید کرد و چون این سنگ لدوز فوق الارض بود از سواری و از بازی
کردن و از جای بجای رفتن و از مانند اینها احتراز باید کرد و دران ستاره دریک ماه دور
میکرد و جهان عالم را هشت طرح کرده اند هر روز در یک جای می باشد هر کران ستاره را در
هر کاری بر هشت خود بکبود و منظور و منصور کرده اند و مالذین جایه سی روزی که هست شش
روز غایب است سه روز در زمین است و سه در آسمانست و درین جدول ذکر کرده اند
طریق رفتار ستاره سنگ لدوز اینست یکم و یازدهم و بیست و یکم در مشرق می باشد
دوم و دوازدهم و بیست دوم در میان مشرق و جنوب می باشد در سیم و بیست سیوم و سیزدهم
در جنوب می باشد در چهارم و چهاردهم و بیست چهارم در میان مغرب و جنوب می باشد
پنجم و پانزدهم و بیست پنجم در مغرب می باشد ششم و شانزدهم و بیست ششم در میان مغرب
و شمال می باشد هفتم و هفدهم و بیست هفتم در شمال می باشد هشتم و هژدهم و بیست هشتم در میان
شمال و مشرق می باشد نهم و نوزدهم و بیست نهم در زمین می باشد دهم و
بیست سیم در فوق الارض یعنی در می باشد
شمال و دست راست جنوب و دست چپ

پایان

پایان آمد این دفتر حاجات بخش
بصد و شش تا یک خمسه حساب الحال و شش تا یک خمسه حساب
کتاب الفتن من جبیا معرضا علی
ان افعل ما تری انی علی ابد
بلوی نیستی زارم بنزد یکان درگاه
که خود را در تو می بینم بیسامی و زرا
الخلاص ذکر و ادن جز سایه
مریض العشق لا یبرء الا بوصل الرفیق
دشتی عشق آن باشد که شب با روز پیوندد
تراگر خواب می گیرد نه صبح
قم اطلاع اسقنی کاسا دوعا فیه سموما
امانت الذی تبغی فیغنیک عم تریاقی

سعدی نامه

حسنت آفتی دارد نسوه هر آنچه بیان
بمیرد بر تو مستی و در باغ بخشان باید
احدی راست
بناله ناقوس کیران از دل ما کار ماست
بیخش زلف تبتان از غمزه زنار ماست
جان بر قدم و پهلو میزند بر آفتاب
داغ از غم حسن تو در مغز ماست
شغله را هر کز از آسیه آرایش نکرد
رماطن را نظر جز در دو سیما ماست
بر زمین خاک در خاک سیه و پس ترم
قدر ما پس کی شناسی در دیگار ماست
بر در میخانه زان پس که نشر در دیگار ماست
آبا تی بخانه زان است مجوز توبه چیست
در حسن بر دیگر نحس استغفار ماست

شاها تو که پایه قدرت ز آسمان ؛ بگذشته و رسیده بسر حد لامکان ؛
بر در گذشته ز خاک استان نشینان ؛ انصاف ده که باد بقای تو جاودان ؛
شاهی چنین روا است ترا صدر کی جهانا ؛ حرمت و فضول و کاسه محلیان و بکلان ؛
میمون جمال ازرق نحس دنی دون ؛ ای جهت بالفضول ازل کریه ؛
منظر کم کاسه زبون ای زشت اقبال ؛ زشت و بلید و زار و قوش رد و احمق
کج خلق و کج طبیعت و بکواق و ازرق ؛ در وعده دروغ و جهل راست شوخ
بی دین و بی دیانت و ناپاک و ناحق ؛ خنجول و جهت دیرت و علولوی و شعشق ؛
کو نه کنم حدیث که میمون مطلق ؛ میمون جمال ازرق نحس دنی ؛
دون رباه حیله ساز ازل کریه منظر کم کاسه زبون ناپاک بی نماز قیر فرقه جنم و لعل
در ریش بجوز زر جنین کجر تراو تو رذلی و بدگو کش رد و کیر قدر دسن کون و جایه سر
صد مکر در بزنگ قلب و دروغ وعده و کذاب و حیله و زرد داغ برص جوین در کون تو ماده خر
بیحد شدست شرقه تو ان کفش و جهر ای اشقر در زنگ میمون جمال ازرق نحس دنی
دون آن ردی کوه ناک ازل کریه منظر کم کاسه زبون مدفوعه کنگ
رد یک تراجو بوکی سرخی مطلبی ریشک زکوه سوزده سرشنگ خشبی پر کنده
آن دهن جو دو کون کرکسی اندر جهان ندیده جو تو جانور کسی هجت که در دی از
بی معنی شدم بسی خواهم رسد بکوشه ظرایف سخن رسی بی جهل تو مسخ دو دنگ
میمون جمالی ازرق نحس دنی دون آن دو کی نحس ازل کریه منظر کم کاسه زبون

بجال سگ بکس رویت که از نشان برص کشته داغ داغ زرد الوبت
ریه برد هر طرف کلاغ خواهم فرا گرفته بود از یکی الاغ ای باده کنک
بر تو سوار گشته در و جانب اناغ چون کرده است کند بس از آن مو تراش راغ
کو بند چشمهای در آبرکشیده زاغ او بر کشد غزنگ میمون جمال ازرق نحس دنی
دون بی بدل بی وجود ازل کریه منظر کم کاسه زبون دو کنگ حسود
کار تو سر بسر لعب تو بعتبی شایسته لمی و سزاوار العنتی بسیار بی دیانت
و بس بی حقیقتی ای کافر فرنگ بی بدل و رزل و در خور هر ننگ و مذمتی
تو لی و شی و کذا او صف و بی مروتی معلوم می شود که تو مرورده جتی
زین کو نه نیک نیک میمون جمال ازرق نحس دنی دون کو زهر و سس جهت
رزل کریه منظر کم کاسه زبون کوه سک تبت آن کون سرخ بوزنه یا
روی شرقه است آن کون در دی نیست که قوقوی شرقه است دانی چه
چیز چون قد لولوی شرقه است کیر خر فرنگ آن خایه نیست کان سر زردی
شرقه است آن کون سرخ و خایه خر موی شرقه است یا دو سر نشسته به پهلوی

سرگشته اهرمن تمنک میمون جمال ازرق نحس دنی دون ای پایه
فساد رزل گریه منظر کم کاسه زبون و استر از جماد دو لند و دو لوند
و دو کند و دو ناقبول دو حرت و دو کفرت و دو بیرت و دو بوالفضول
دو زال و دو شغال دو حمدونه و دو غول دو لسنت و دو هشت و دو زشت
و دو بی اصول دو چول آب رفته بی نان نیم هول دو لاده و دو ساده
و دو ماده و دو کون برکنده کلنک میمون جمال ازرق نحس دنی دون
کس روی کون دهن رزل گریه منظر کم کاسه زبون ای ننگ
بیوزن دو لانه دنک رو یک بسان شیشه قاروره ترا جنم تو سنبرک و
سرشک نغوره ترا بینی زکوه برزده ماشوره ترا خولانه مغفک بشسته
آن سر کل پاره شوره ترا ای مسخ ذنک خوش زن مستوره ترا هر روز
داده دو تاتوره ترا ای امتلای تنک میمون جمال ازرق نحس دنی
دون ای نطفه دغل رزل گریه منظر کم کاسه زبون ای کوهک جعل
ای بیوجود ممسک وی رزل بیوقار خواهم ترا کاد و پریشان و خوار

دزار

دزار بشسته از برای گدای بر همگذار معیوب و کور لنگ ازان
کنی گشاده تهی چون کنی چهار هر کین شکسته مانده تو بنگی بر کنار میمون
جمال ازرق نحس دنی دون ای کوه امتلا رزل گریه منظر کم کاسه زبون
صد رنج و صد بلا خواهم که شهر یار جهانت زردی قهر روزی چهار هیچ کند
در میان شهر صد مار سرد هر تو هر یک تمام زهر بکی تو دنک از چشمهای ازرق
تو آن تغار زهر هر گوشه روان شده زان زهر نهر او همچنان ترا
گذراند چهار شهر گیرد رتو سرنگ میمون جمال ازرق نحس دنی دون
دنکی چو کوبا رزل گریه منظر کم کاسه زبون دو کاسه دغا افغان
کنان و جامه دران مادر و زنت با آن دو بیوه دغل رزل کردنت
اینده از طناب گدای بکسر دنت سازند با لهنک میمون جمال ازرق
نحس دنی دون ای نحس بدفعال رزل گریه منظر کم کاسه زبون
و البستر از شغال غمرت ظل نبود بلکه دیگر چشم من زار
رباعی
جز نیم روده حال ازرق یار
دیده کسی ایم نه نمود هر کس
بر نظاره ام ز تخته خار

بعضی عجایبها

بر طایل کوهیست عظیم در بحر هند همیشه بران کوه آواز دف و بربط و طنبور
می شنوند شب و روز هیچ زننده را دمار نیست سه کوه هستند
در دریای هند بر یکی همیشه برق آید و بر یکی باران و بر یکی باد هرسه
بیکدیگر نزدیکند تنوبه کوهیست در هند بران کوه آبی خوش کوهند
هر که ازان آب بخورد عمرش دراز شود اما در انجا جانور هستند
سرخ چون سگ بر لب آن آب خفته آدمی را می خورند
جاری کوهیست روند در دریای زنکبار چهار فرسنگ عرض دارد و بران
کوه درختها رسته وقت بهار روانه شود و چهار فرسنگ دور نزدیک جزیره
آید که در ان آدمی باشند و مرغان بسیار چون بهم رسند میوها و هیزم ازین کوه
جمع کنند و صیدها بگیرند و بجزیره برند چون تیره ماه رسد آن کوه باز گردد و بجای
خویش آید وقتی مردی بشبه هیزم بر پشت که بجزیره بجای خود بیاید ناگاه
کوه در حرکت آمد مرد سر کوه بماند مردمان جزیره در پیش رفتند و او را بزور تی
باز بجای خود آوردند مصیصه شهریست بر لب سیحان در ان شهر روزه داشتن

بسیار چون ارد

بسیار چون ارد چاه سامره چاهیست آب خوش و ساکن چون
چشمی خام دران افکنی ازان آواز بوقهای آید عظیم تا سه ساعت بگذرد
آب گرم بعد ازان علت خدا داند چاه سراندیب بر سر کوه سراندیب
است هر که در وی نگرد سنگی بوی آید چون تیر و وی را افگار کند
چاه بوشند بر سر کوه بوشنگست دو چاه هست یکی هر آنچه در وی اندازی
باز پس اندازد در چاه و در چاه دیگر چندین هزار کبوتر بر می پرند و باز جای
می شوند هر سنی که دران گذارند بریده شود بنداری که بمقراض بریده
است چاه اسفان بر کوه اسفانست چاهیست قعر پدید نیست
بروزگار ابو اسحق بن سیحور کودکی دران چاه افتاد مادر و پدر طفل
در پیش ابو اسحق زاری کردند مردی که مستوجب قتل بود از زندان بدر آورد
رندند و در زنبیلی نهادند و فرو گذاشتند هفته رفت تیر رسیدند که رسن
بگسلد و وی سنگی در رفیل در زشت در انداخته و سه شبانروز دیگر گوش
بران در زشت هیچ آواز نیامد و سر ایر کشیدند گفتند چه دیدی گفت تاریکی
چاه سهال بجرد و افعال چاهیست هر که آب آن بخورد سهمای کهند و اگر
ازان آب بجای بر بندخون شوند و اگر دور تر بر بند سنگ شوند و اگر قرقه

حیض در انجا اندازند از ان چاه چندان باد خیزد که دیوارهای آن ناحیه را
بیفکند و آن خرقه را بیرون افکند و انکه ساکن شود چاه هندوستان
آب آن روان شود بدو شاخ هر ساخی در سوراخی یکی چشمی گردد زود زهر
قاتل بود و یکی چشمی گردد کبود تریاقی نافع بود چاه نامیان بزمین
نامیان آب سرد آرد چون نخجیر تشنه شوند قصد آن آب کنند آب خورد و
تا دو نیز شود ناگاه آب برجهد و نخجیر را غرق کند بعد از ان ساعتی آسخوا
بیرون اندازد چاه تیت چون کسی انجا شود آواز ناشنود تیرکی
وهندی وتازی وایرانی وهیچکس را نبیند تم تم تمت العجایب

فیضی هندی

دلا نبود منشی جفای طلب کن
ازین جا کران کیمیای طلب کن
خوشست ای آزرده دل شیشه
زدریا دلان ناخدای طلب کن
خود در ره جای نبرد مردان
درین تیره گرد رهنمای طلب کن
ره دل ازین تن بیابان
ازین جان نزاید هوای طلب کن
زعمرت باقی نفس زندگانی
ازین جان نزاید هوای طلب کن
چو لاله نیست صحرای گیتی
ازین داغ گلشن ترنمهای طلب کن
بست از تقیش کرد بیش نزدیک
فرازنگ مشکلهای طلب کن

دوچشمی

دو چشمت در آیت زهر دو تیره
زخاک سر دل جلای طلب کن
چو در اغوش خود بزرگ کشیدی
زنار توکل ردای طلب کن
زمین پای لغزاست از خون مردان
زبیران این ره عصای طلب کن
درین بحر طلاح سعی منزل
چو کاهی بر موارغم چند باقی
یکی جذبه گر بانی طلب کن
وفور دو ابر زنده بجون سوزان
شهنشاه مترب کدای طلب کن
شکستن اگر باید ستاد دل
یکی اردش اسبابی طلب کن
مباد اورد دام از ره نزیست
بر ملک بیت دعای طلب کن
صبوحی مکن با تنک حرفیان
رو دریا دلان آشنای طلب کن
بشو تحفه تزیین و انگاه علمی
منزه زجون و جرای طلب کن
بسی طبعان نیست از رو خالی
ازین کشته ده کنخدای طلب کن
بقطع برین طاعت حق نزیبد
زبرگرفتن بوریای طلب کن
بجو هر گر از دوست دارد نشانی
جو از نیست اقلیمیای طلب کن
کمی بری دولت عالم الجواهر
بهیبت ازاد فنای طلب کن
گرت آستین بر کل دلا بایر
بروستانی رضای طلب کن
جو بشتران اس عمای طلب کن
چیطاعت بنگی دریا بیصی
بجسم خاکیا بر زاب اورد
زنور چشم ما ای طلب کن
بلاک جنبه از بر جگ بنی
زاهد جنبه فنای طلب کن

ازین گرد نشیند بر سر نیست
جو خیال نزل بلای طلب کن
خود نشیبی برون ده غمای طلب کن
درین کوه گرد نیست مطلب کن
عیار ره گر نیست بی ره
صداع جهان از دوای طلب کن
درین باغ داری هوای نگفتن
درین باغ انشود دعای طلب کن
گل از خار چیند و گنج از ضرار
تو بر کل از دل بی نوای طلب کن
جو خود را تو خود بی چشم چون
بدور طلب کر جو من درد مندی
هم از درد مندان دوای طلب کن
بسلطان همت لوای طلب کن
بخیر عقل مشکل کشای طلب کن
جو دادی بر خود عطای طلب کن
جو دادی بر خود عطای طلب کن
درین بیشه تنها خرد گر کند ره
زشمع شد بعیت صبای طلب کن

نجمی

دو چشمت در آیت زهر دو تیره
زخاک سر دل جلای طلب کن
چو در اغوش خود بزرگ کشیدی
زنار توکل ردای طلب کن
زمین پای لغزاست از خون مردان
زبیران این ره عصای طلب کن
درین بحر طلاح سعی منزل
چو کاهی بر موارغم چند باقی
یکی جذبه گر بانی طلب کن
وفور دو ابر زنده بجون سوزان
شهنشاه مترب کدای طلب کن
شکستن اگر باید ستاد دل
یکی اردش اسبابی طلب کن
مباد اورد دام از ره نزیست
بر ملک بیت دعای طلب کن
صبوحی مکن با تنک حرفیان
رو دریا دلان آشنای طلب کن
بشو تحفه تزیین و انگاه علمی
منزه زجون و جرای طلب کن
بسی طبعان نیست از رو خالی
ازین کشته ده کنخدای طلب کن
بقطع برین طاعت حق نزیبد
زبرگرفتن بوریای طلب کن
بجو هر گر از دوست دارد نشانی
جو از نیست اقلیمیای طلب کن
کمی بری دولت عالم الجواهر
بهیبت ازاد فنای طلب کن
گرت آستین بر کل دلا بایر
بروستانی رضای طلب کن
جو بشتران اس عمای طلب کن
چیطاعت بنگی دریا بیصی
بجسم خاکیا بر زاب اورد
زنور چشم ما ای طلب کن
بلاک جنبه از بر جگ بنی
زاهد جنبه فنای طلب کن

هر بس روا هل توبان جه باشد
نهنگ عرب بشوای طلب کن
رسیدی زخمخانه شوق قضی
زاهل صفا رجای طلب کن
جو مرغ قسم جون نشاستند جون تو
تو انسخ دشمنان سرای طلب کن
جون این لعبت از بر ده بیرون کشیدی
زاهل نظر رونمای طلب کن
بی دوق این تازه جان داروی دل
صبح از ان شتای طلب کن
کمر نکته است جای کردیلهای
زارباب معنی دعای طلب کن

میکنت در دش مطرب خوش خوان بزم عشق
در دق شاشا و در تن تن تن
بیکشاد غنچه لب که شکایت زتو کند
ای سرو خوش بیا بیا مرو زد بر دهن دهن
ای انکه از نبات لب شکرین تو
بیکین من رسید و هر کس دو من دو من
من موقعه بحافظ و سعدی و جامیم
بس مخلص کمال و خسرو حسن حسن
ای من سگ حسین و غلام حسن حسن
کر خاص محب آل رسول است دین پناه

فیضی هندی

دلا زبان ادب جز بافسرین بکشای
درین لیاط هنر جشم غیب بین بکشای

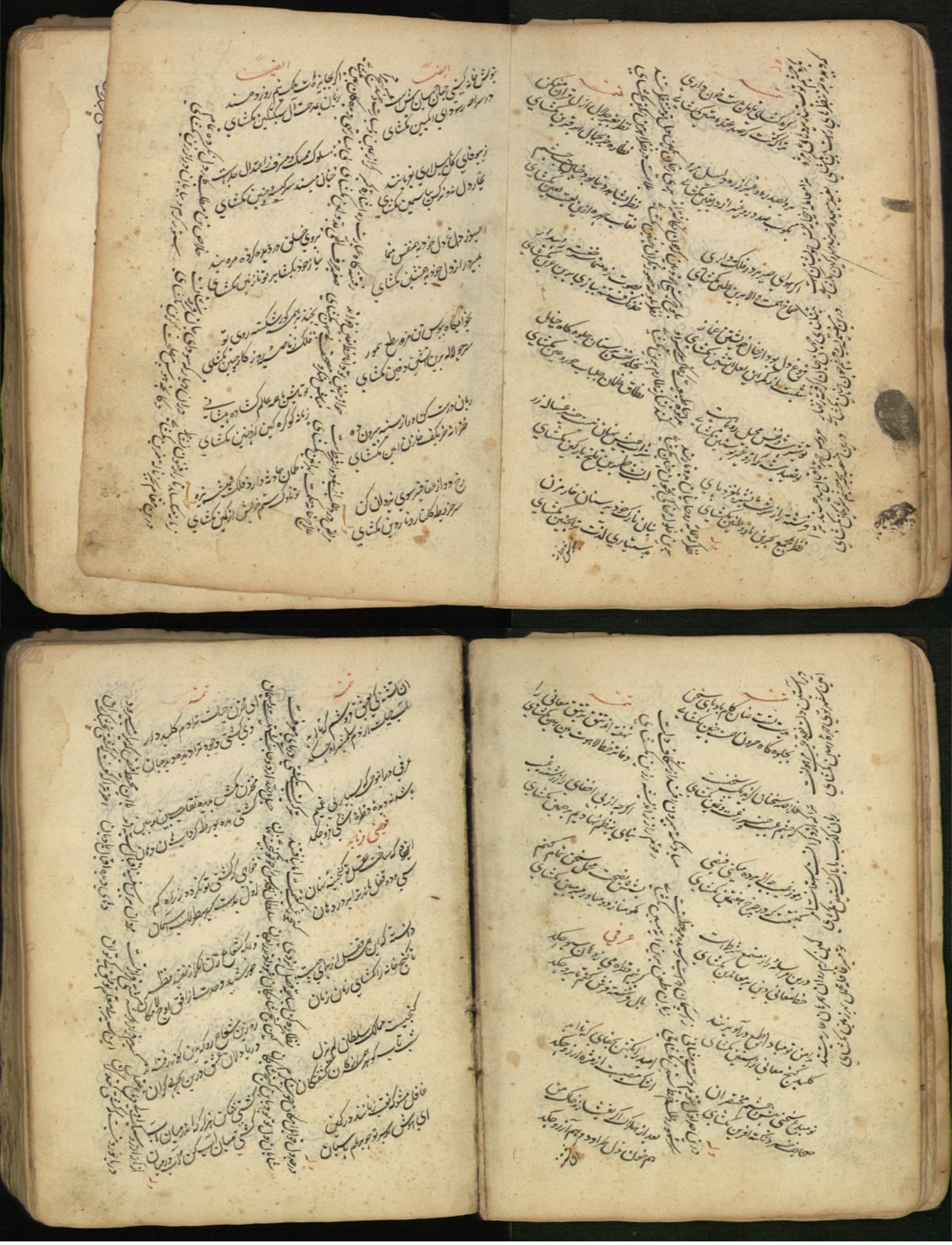

نسخه

دولت باتفاق فلک همراه خواه زان
همت باتفاق قضا کامجوی ازین
در عرض هفته دولت تو نا کهان
تو دم درین سخن من که مرا فلک دهد باد
از کف عنان گسل بکمال خدا یگان
ما بهر دو همنشین با بهر دو همزبان
واجب نا کرد فلاطون درین
واعجبا که مرد ارسطوی کاردان
از نوت آن دو قلوه دهه دو جهان
انکس که کرد کیست که در خشک سال خود
انرا که شد گشاده بر پیش در قضا
جانی از

نسخه

جان از جرم تن نا کشیدن رو بود
سلطان برای کار کشد تیغ از زبان
یا بیک از جرخش زمین کنج را فرز
تا ایدا از فساد جدی روح از زبان
بر حد اعتدال بنا بر میکده
یکمدمی نیافته در خاک اندفان
جان را که نیز نیست ز قالب گذاشتن
آن شاهباز را که گذارد در آشیان
دل خست هر دو دل ابرار میکند
در آسمان معامله ماه در کتان
این قطره شد بچشمه و آن چشمه بر بحر
وان جوی با محیط از آن یافت اقتران

نسخه

دو دست مشرب می از آلوده کان حرص
دانی ز چشمه فرق بود تا بنا دوان
در دیده سیاه در روغان تنگ چشم
تیر تربیت در طمان من این جامه تنگ
دارو و روش سندم کس نیست همچو من
دانسته من از مرد خشک بجز دکان
از نوع عشق شیعیم بر اجان نفس را
داروی تلخ بر سر هم جیده دردکان
آن تلخ داروم ز پسندی بود که حسن
شربت و روش نیز درین بی شکر شان
بودم بشنهای نواب جسکر شکافت
بر فرق دل و دست آن خون تازه کرد تراوش دران
آورده ام هزار تعجب ز آن

نسخه

ای نقد اصل مرجع الانجم جوهری
ای آسمان بزرگتر از آسمان مشتری
دل بیکن که تیره کیار عنصری
خود بین منوکر آسمه هفت کشوری
هم لوش خوشگواری و هم زهر قاتلی
هم لای پاکیزگی هم آب کوثری
هم آنکه نقش هندسی قدرت در دوزخی
کانه زلف هندسی قدرت در دوزخی
دانی دقایق صنع اگر فکر
بیک رقوم نقش افلاق شعری
سطر دوم ز آسمان تو تم خود بخوان
کانه رصاحب هشتم این هفت اختری
اردون باتفاق کواکب درست کرد
اول بنام تو سخن نیک محضری

نسخه

ای آسمان بزرگتر از آسمان مشتری
نام تو در مراتب تکوین مشتری
هم در مصدر وجود و عدم آن و شتی
هم استحقاق کون مکان را تو صدر بی
ایا بعد از تو عبادت و معنی
عاشقی اگر بطلب سعی مجتهدی
عاشقی اگر بنور الهی منوری
نقشبند از حدوث قدم صفحه ترا
مجموعه قلم و کتاب پیغمبری
نقشی که بر صفحه ترا
نقشی که بر صفحه ترا
نور هدایت الهی ستاره مشتری

نسخه

از حقل سرکش امر تست تو تمن
بود هم دل من که تنعیست مشتری
در لجه کرباد دنیا رود شناوری
زندان کنج مرد کز بر کار در ستان
در آستوای جدول کونین منظری
از نشیب در رقوم سطلاب قدرت کن
کانه زلف هندسی قدرت در دوزخی
دانی دقایق صنع اگر فکر
بیک رقوم نقش افلاق شعری
سطر دوم ز آسمان تو تم خود بخوان
کانه رصاحب هشتم این هفت اختری
اردون باتفاق کواکب درست کرد
اول بنام تو سخن نیک محضری

نسخه

چون موج میزند رصلای طاقت
در لجه کرباد دنیا رود شناوری
دانی نقاط کوی نحو پس خفته
از نقش دیده صاکر تیز بنگری
از نقش در رقوم سطلاب قدرت کن
کانه زلف هندسی قدرت در دوزخی
دانی دقایق صنع اگر فکر
بیک رقوم نقش افلاق شعری
سطر دوم ز آسمان تو تم خود بخوان
کانه رصاحب هشتم این هفت اختری
اردون باتفاق کواکب درست کرد
اول بنام تو سخن نیک محضری

نظم

عفاقی قلزم ترس نگردی که بر زمین
چون ماکیان بلوت بطبیعت مخری
بر بستان صدق مدیحی ارزوی
در پیش کرخنده زند بر بوق انگری

مشکل شعر تمام شناسای تو شن
کاندر ظهور هستی موهوم مصری
نه انکه خود بگوشه غزلت نهان شوی
حرمت کند بمشرق و مغرب نگاه وری

چون جنبش حواس قوای تو نکرم
سلطان نفس ان تنها تو عسکری
این انزوای تو نه تجربه معنویت
کیست نمیدهد هستند و تو در قهر مصطفای

از آستین همت مردان برآر دست
تا یک کند بفرق کلاه تو مجری
چون ناقه جنبش خرقه تنبیه در برت
دم کردل سیاه تر از مسک اذفری

بشکن بیک طلوع همی سیاه نفس
کاجرست خرد که سالار لشکری
حرف فنای صفحه طیار بر زبان
نهود و دوع بخش سلطان

رزبکش و در فشان که شود از زوال تو
خورشید عاجز از عمل کیمیاگری
هر فرد در الجوه که خاص کرده اند
باجود ملاهی ان دانی که از تنک پایه همتمندی

نظم

عفاقی قلزم ترس نگردی که بر زمین
چون ماکیان بلوت بطبیعت مخری
بر بستان صدق مدیحی ارزوی
در پیش کرخنده زند بر بوق انگری

مشکل شعر تمام شناسای تو شن
کاندر ظهور هستی موهوم مصری
نه انکه خود بگوشه غزلت نهان شوی
حرمت کند بمشرق و مغرب نگاه وری

چون جنبش حواس قوای تو نکرم
سلطان نفس ان تنها تو عسکری
این انزوای تو نه تجربه معنویت
کیست نمیدهد هستند و تو در قهر مصطفای

از آستین همت مردان برآر دست
تا یک کند بفرق کلاه تو مجری
چون ناقه جنبش خرقه تنبیه در برت
دم کردل سیاه تر از مسک اذفری

بشکن بیک طلوع همی سیاه نفس
کاجرست خرد که سالار لشکری
حرف فنای صفحه طیار بر زبان
نهود و دوع بخش سلطان

رزبکش و در فشان که شود از زوال تو
خورشید عاجز از عمل کیمیاگری
هر فرد در الجوه که خاص کرده اند
باجود ملاهی ان دانی که از تنک پایه همتمندی

نظم

ای در هوای لذت دنیی سوار شوق
در بستر بلش ای صبه محتری
قوی که کرد تمشانی علم کیمیری
قلب و چن انفس و هوا را معوری

نظم

از جای مرده پایه از کوه هر کاس طاعت
خاک ره شاه کلاه قلندری
تا از وجود خواهی تا ندبت
کر باد شه شوی که فرید دین بی جری

شنیده که بر جسته سران دیار بخور
کسیند ظل بهم درین ره یا تری
کافر بیت در دست و مسلمان بکعبه دست
تو از همه جدا ایه مسلمان نکاوی

در قبله گاه روح که بیت سنه میکنند
دست و زبان نفس نفاقی خبیثی
کمن نار اسرکشید نمالت بعوری
تا دست مشک بر سر زلف معنبری تو

رو لیده موی بر سر با کرده تقصیری
جبل المتین قدس نابد بدست تو
چون آسمان بهم بر دوری کان تقدیر
تا خیز از دو دیده یاقوت نیک تو

نظم

وقلبن شکفته ذکشتی حرمت
روی زر کرده غذا مصغری
در علم دین نتیجه وهم تو رسمهات
خارج از این قواعد کلی و اکثری

در راعه و عمامه کجا سازد او دست
در بر انجم و حرکات فلک مبین
در خود نگر که غول بیابان محشری
کو در هوای جلوه طاوس اخری

تخلب زنجار که زیر و مت بیل
زان باده که کش سینه ساغری
علم آن درخت بار و دهد که تو تیار
در پیش انشی و از عمر جوری

کو خلق اسیر قرب و بدین نیست
ان کن که عقرنا نکند با تو عبری
بر صف رفیق در رسد متوزیری
ای در هوای لذت دنیی سوار شوق

در بستر بلش ای صبه محتری
قوی که کرد تمشانی علم کیمیری
قلب و چن انفس و هوا را معوری

نظم

وقلبن شکفته ذکشتی حرمت
روی زر کرده غذا مصغری
در علم دین نتیجه وهم تو رسمهات
خارج از این قواعد کلی و اکثری

در راعه و عمامه کجا سازد او دست
در بر انجم و حرکات فلک مبین
در خود نگر که غول بیابان محشری
کو در هوای جلوه طاوس اخری

تخلب زنجار که زیر و مت بیل
زان باده که کش سینه ساغری
علم آن درخت بار و دهد که تو تیار
در پیش انشی و از عمر جوری

کو خلق اسیر قرب و بدین نیست
ان کن که عقرنا نکند با تو عبری
بر صف رفیق در رسد متوزیری
ای در هوای لذت دنیی سوار شوق

در بستر بلش ای صبه محتری
قوی که کرد تمشانی علم کیمیری
قلب و چن انفس و هوا را معوری

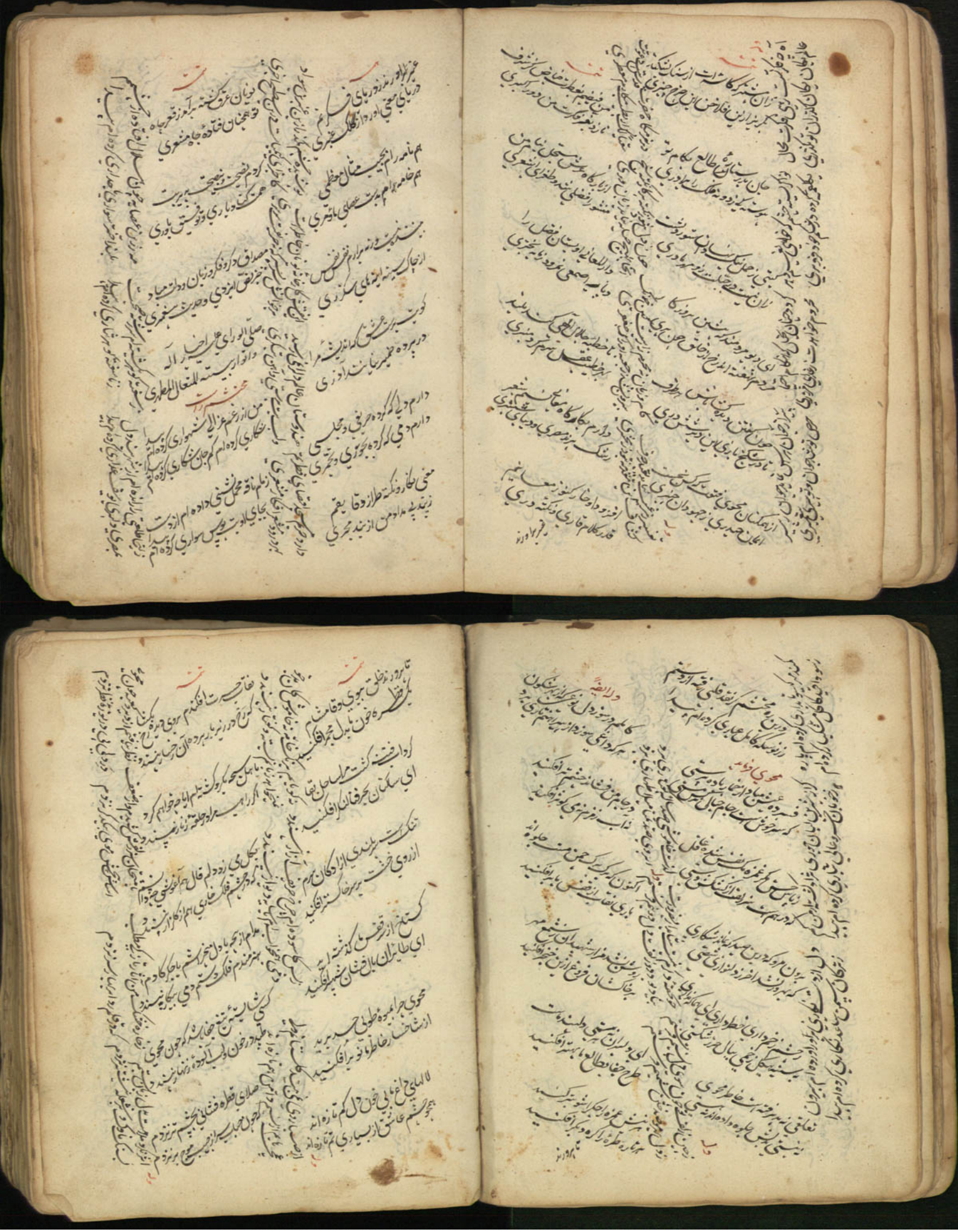

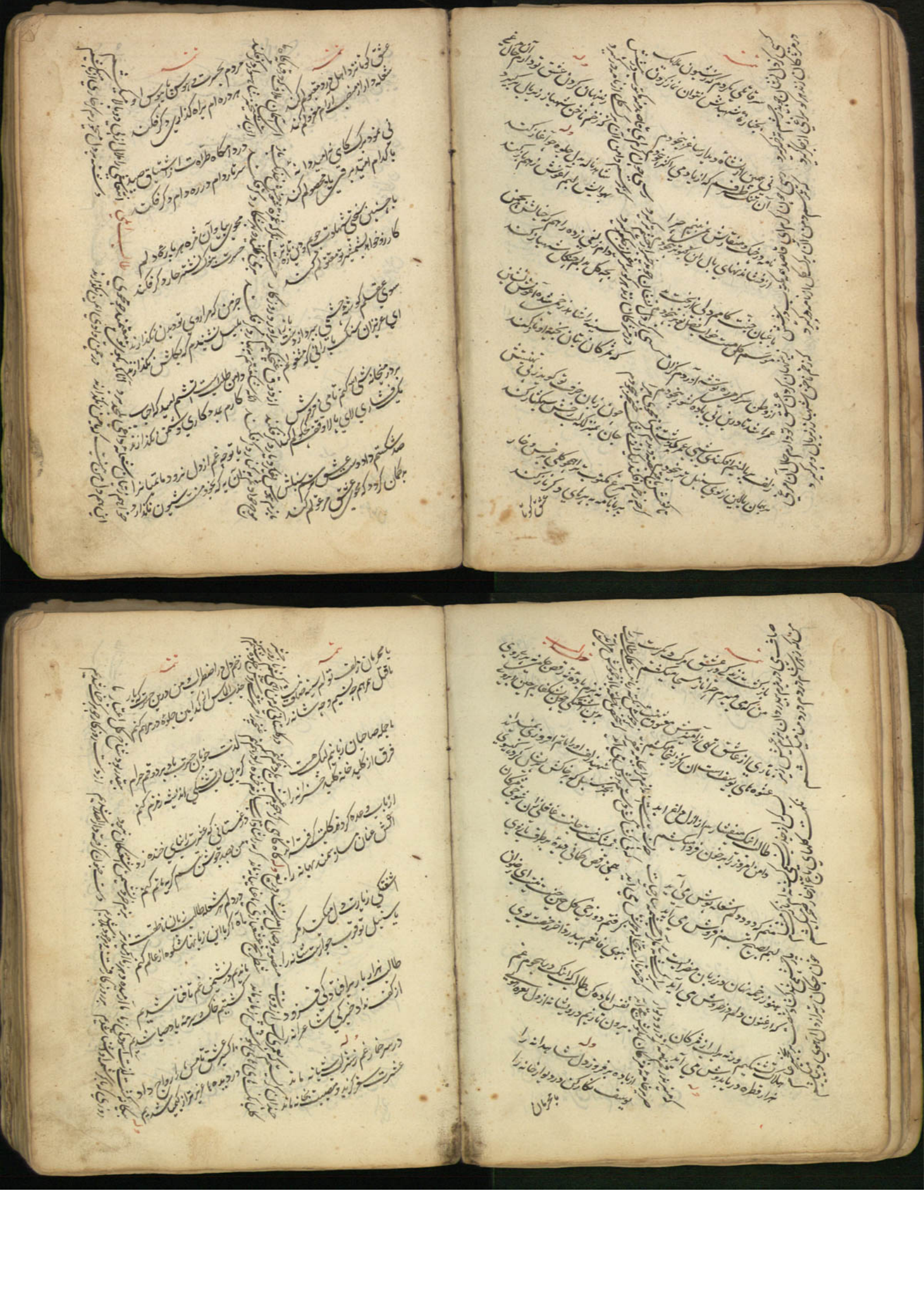

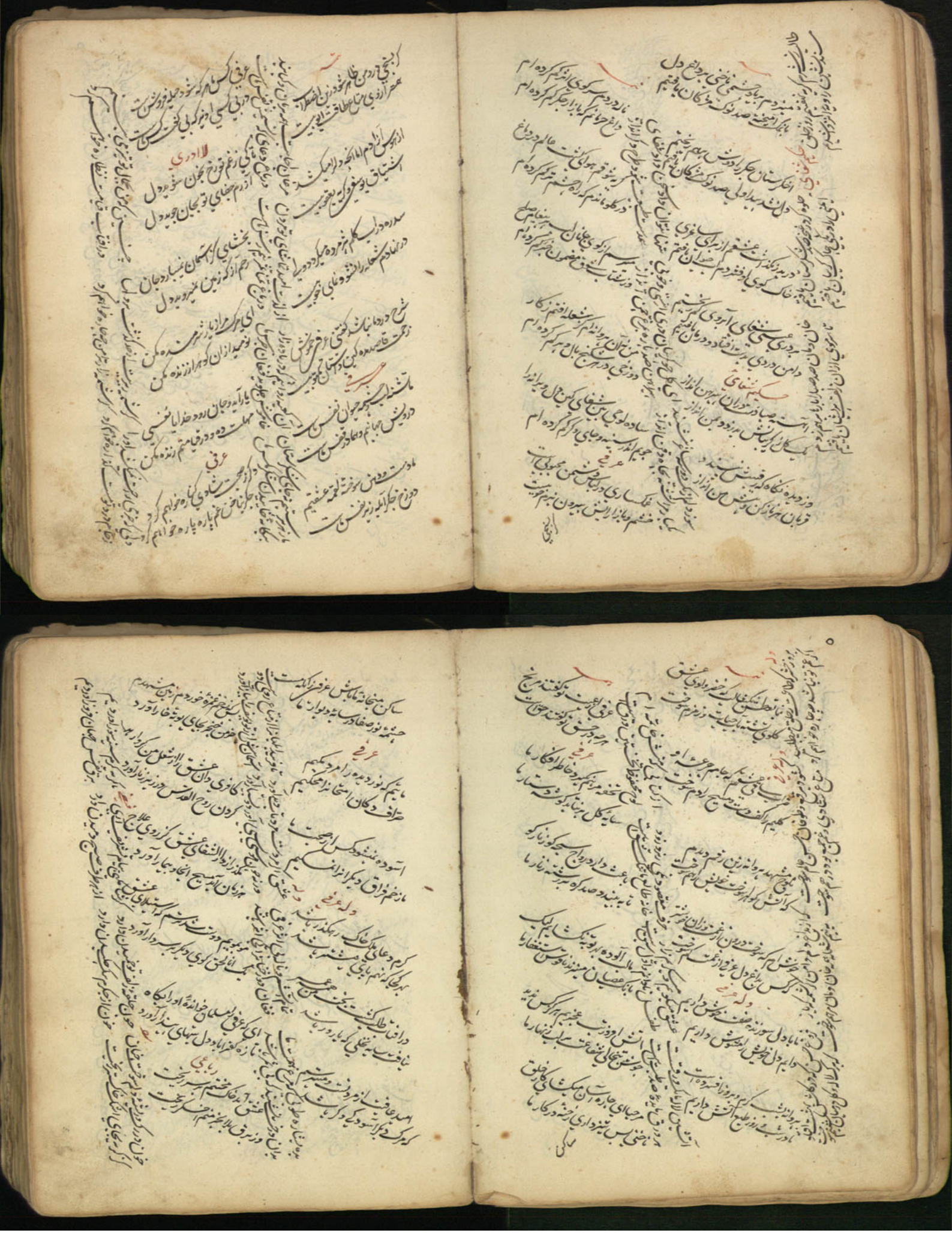

ای چشم ما و غمزه خوبان که من کرد
ای چشم ما و غمزه خوبان که من کرد

فیضی

سلطان عشق بر سر نعلی دیگرست
ملک دلم اگر نه ستم مشتری دگر
کشور خراب سوی گدایی دیگرست

عرفی

دل میچوشی و خوش
دل میچوشی و خوش

فیضی

ای چشم ما و غمزه خوبان که من کرد
ای چشم ما و غمزه خوبان که من کرد

ای دل آن بیرحم چون نوران بخون از دیده جلاد ریز
زخم او نیاد خون از دیده جلاد ریز
ای سهی از تیر او در جان این سلسله
روبنای تو نه طرح قوی بنیاد ریز
ای فلک کاری کن از تیر تو هر دم گاه
در حرم کرمانی آید زکای آسمان
خون صیدان حرم دریای آن صیاد ریز
خفته گل دریای آن سودای صیاد ریز
گل زشاخ اشک تابان از دشت صیاد ریز
ای که میکوبی گره آب کرد دستوار
روتو تعدد خویش را در بوته تعداد ریز
نیست بود اکسیر قابل تا آهن محتشم
ساقیا می ده که رنگ آمیزشد باد بهار
لاله باریحان بر آمد گل بشمر تر بنیاد بار
کلبن قدس طلاوت نخل رو جانی نیم
قرة العین شهنشاه جهان سلطان سلیم
الله الله

الله الله این چه رنگ آمیز این سر تا بپا
جلوه بر دو بزم بی بهر شیرین سر تا بپا
مسند بلقیس بخت سلیمان بر ده او
زنگی با کنج هفت اقلیم کاین سر تا بپا
چشم اختر خیره میماند بهنگام نظر
بس که این شهنشاهی کین سر تا بپا
دل بعمی بر کرد چشم صورت بین بود
این زد بنیای خطایا پرده چین بود
نیست پوشیده هنر و بر بنیان انجاوس
در گلستان اهمر یا حسن یا رحمن بود
ترقه بخش از رخسار سمین نگشوده اند
جادو کلمر کسب یا دامی سپرین بسته اند

صبح را در خنده لب با بهم از شادیش
آفتاب از آسمان گوید مبارک بادیش
سه حرف شنید و سه خوکند و کرکین
تا نشد سر کین گرفته زنگی حر
آن رافضی و خارجی و صاحبی یا نزاد
کاین بی طاقیه زشت بیگانه
صد گوز بر پیش رقص و خوش زنوام
بر افضیان ری بر ساده و اسپر
چون ایک شی تو بدشام صحابه
بلوا بانت همه ترین و گوی
تا بجمله بنده کرمی نهاده ایم
عقد او بلا در فتنه دارد و طلا
لعنت بر دشمن اصحاب پیغمبر
دانی که خطای تو از آن باعث
مانند خلیل است ابو بکر

آن نخل کلیم بلند کرکنیری بجه ماند
آن کلک کرا و با چه کبود بدبان بر
کمال اسمعیل
غله کامسال چه حاصل داد مرا
گر نبد حاصله بود اثر خاک
اندر انبار من بدولت تو
هست از باد به فرو نثر خاک
زانکه اجزایش همه تکه خاک
از آن کند بسی را
اگر خاک پای خود دادی
زود می در دو چشم اختر خاک
فلک از من برای سرمه چشم
تجربه بی شرح کو هر خاک
دانها و جوال چون خشیش
کرده نوشش زکاه و شیر خاک
خاک کید سر کیست و نظرش
همچنین نیش کیست باز خاک
صورت جو جو و مان بچاک
زرد بی مغز و بست پوسیده
خاک مرد و سر خورد و نیز
کرد خورده مردم ای برادر خاک

بس دم ابدیت تا بر او بود
جوان باکند غم یا بر خاک
یا بزبان شرح می باشد
در دو جز ارح اکثر خاک
یا همی خواست تا بینا زد
چشمه نیز طلسم جا از خاک
با اشاره بر آن همی فرمود
که جو خیزیت بیت مجرد خاک
نه زین بر جاکه شیر
که هر ادا صد در سر در خاک
آدمی را چو خاک سر کند
کرد و جگر ای من بر خاک

نالش دم داد کامشب از همه
شیشه دل تنگ تر است بچشم
صد سر ابرهم مجاورت بیدل
صد محیطم شناور است بچشم
نشان نالی کبوتر است بچشم
امشب از غم سواد نامه دوست
در نظر جلوه نا نموده مرا
شخص دنیا محقر است بچشم
نزه سد سکندر است بچشم
ضعیفین کهالب را
دلمن کلامه
پاینش کز ره ایمان فشرده ایم
در ساغر عمل می عصیان فشرده ایم

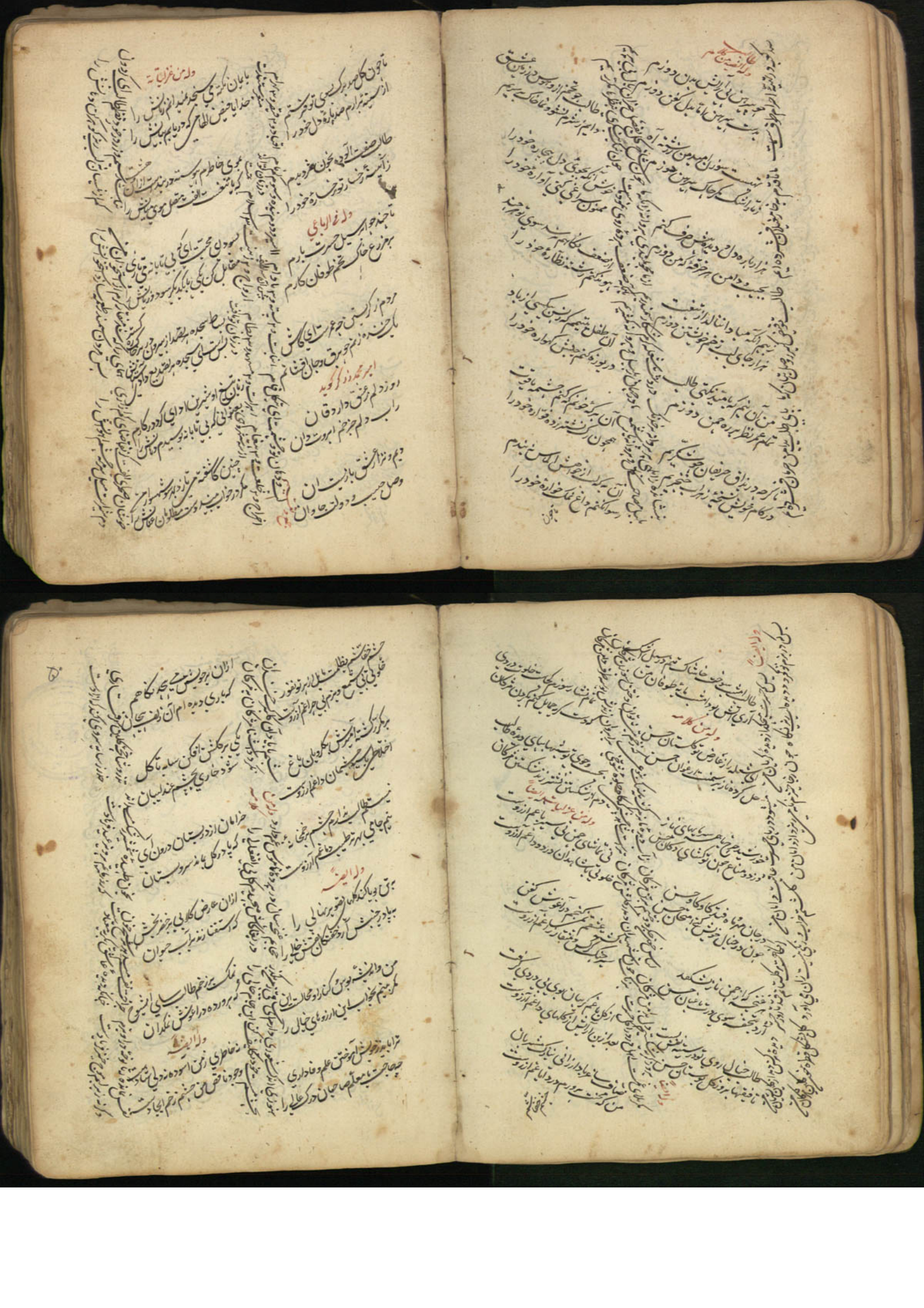

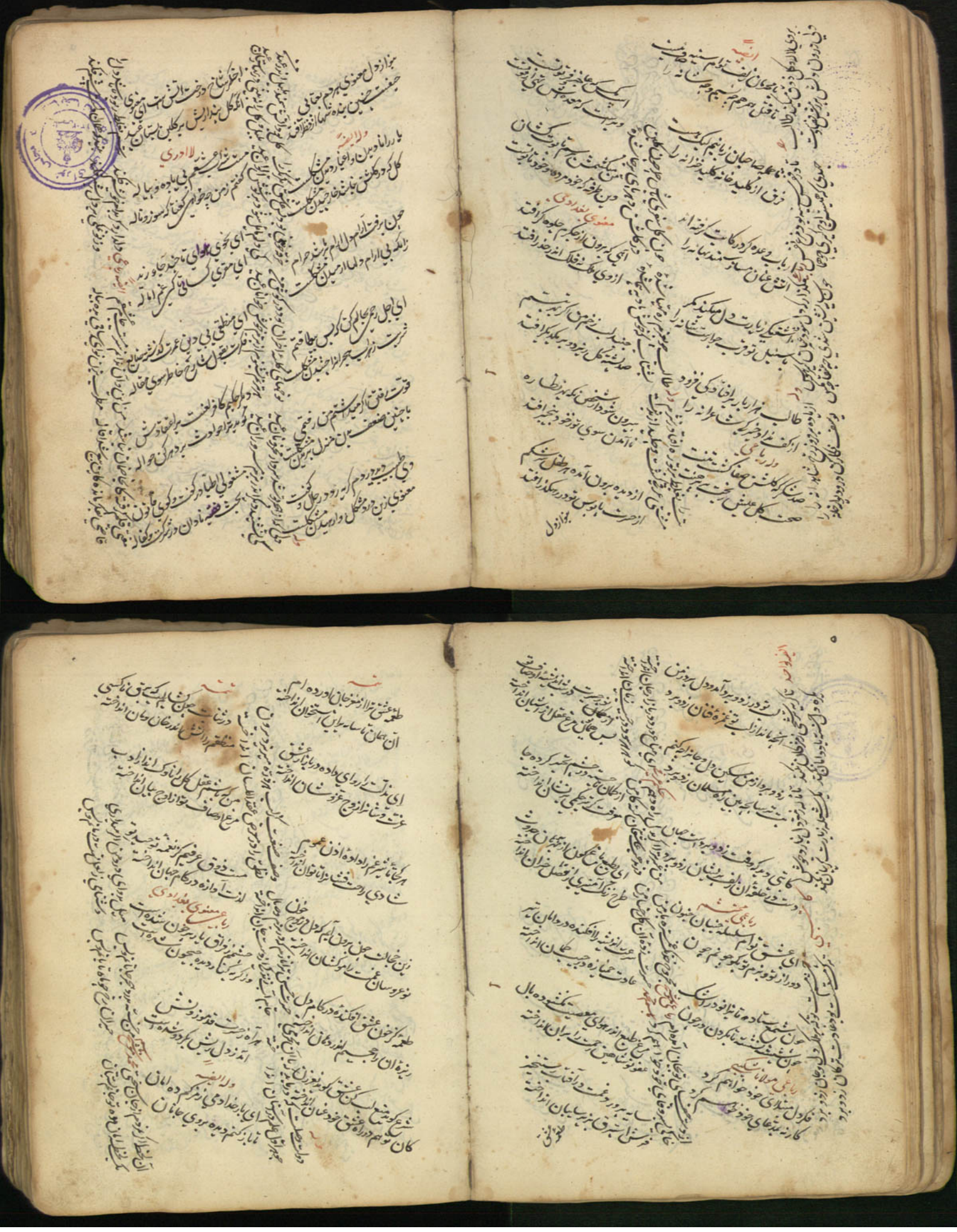

بجوازدل

اگر حسن تو خونریز هزاران دارد
هر که نچشیده لذت خواب منم

ولی الیه

خاطری در هوس نفس خوش دارم
بی آتش خسارة تو غرقه بخون
آن سوخته تشنه دو آب منم

حسن

کی که پرده از آن روی شعله در غلط
روی مرغ نظر ناشوده بر غلط

من و نظارهٔ حسن که دره نگهش
بر قدم نظر از بیخودی بر غلط

چو باد صبح گل افشان برون خیمه قسم
بسر بس که بجنون نامه جگر غلط

معنوی

طالعی امروز دلبر کرشمه دارم
تصور هر کس بر سر کرشمه غلط

زاه حسن

زاه حسن تو بازوی هر شوق قبول
جادو طرح نیاز ش زنگیکر غلط

قطعهٔ ابن یمین

بوالعجب طالعی که من دارم
اروم سوی بحر بر گردد
در بیرون زخم روم بی آتش
آتش از یخ فسرده تر گردد
در بکوهان روم که سنگ ارم
سنگ نایاب چون گهر گردد
در بصحرا روم که خاک ارم
خاک صحرا به نرخ زر گردد
حال دل با کسی اگر گویم
هر دو گوشش بکام کر گردد

مولانا جامی

صحرای دلم اگر کسی آب دهد
سیکان هزار سال میرویاند

هر دم که به تعجیل میرود جانم
جایی که نماند هست تاب هجرانم

ابن یمین

بین بین که چه خونست در دلم غمت
بهل بهل که ز لعل تو داد بستانم

سنگ مکن مکن که جفا خوب نیست از خوبان
بگو بگو که از آن گرد با شیمانم

ما هی

ما که بهم افتیم ما و تو دو دیو
یکی یکی تو احوال دل فرو خوانم

عجب عجب که کدا را نوازشی آرد
بجنبش جنبش زنوان مدعات طاقم

زاه حسن

زاه حسن تو بازوی هر شوق قبول
جادو طرح نیاز ش زنگیکر غلط

صحرای دلم اگر کسی آب دهد
سیکان هزار سال میرویاند

هر دم که به تعجیل میرود جانم
جایی که نماند هست تاب هجرانم

بین بین که چه خونست در دلم غمت
بهل بهل که ز لعل تو داد بستانم

سنگ مکن مکن که جفا خوب نیست از خوبان
بگو بگو که از آن گرد با شیمانم

ما که بهم افتیم ما و تو دو دیو
یکی یکی تو احوال دل فرو خوانم

عجب عجب که کدا را نوازشی آرد
بجنبش جنبش زنوان مدعات طاقم

مدهوشم و در شیشهٔ مرتبی عاطم

کمال اسمعیل

تو و زیبری در خراسان و عراق
من کدای زاز ثنای بی نوا
که فضایل خوان و کمالی ده نشین
دل امید یا صد زخم دارد
من ز سیم تو زبر هر کشیدن
تو دمی داری متاعی بس نفیس
در این قضیه تنعکس ام و بیشتر است
نه خود بشم و عقل و دانش باز بین
بزرگان راه دو دیوان بر دیوان
نه بدیکدم امید رهای
دگر باید بنجیب تغافل

مولانا جامی

خود مبر ان عالم بیهوشی
از این جا بیرون بی بیهوشی
بلی بود کن کار طبع را
عذابی بر زنقد تغافل
جان ز نظر

مستانه بنوک مژه خود بر قصیر
نسبی جا بی آن شنیدن
که بیوفست و دنان نشدن

معنوی

منم آن خسته بخیب تغافل
که هر دم بخورد تیر تغافل

دل امید یا صد زخم دارد
زطعن و ضرب شمشیر تغافل

نسبی

نسبی در بیشهای نا امیدی
شکسته صد هزار شیر تغافل

جان ز التفات شه بودم
در فنا گشته ام بسر تغافل

فیضی

نه ز زهره چشم که جلالش نکرد
بی طاقت دل که در خیالش نکرد

بغیر از خدمت شه معنوی را
نباشد هیچ تر بر تغافل

عرفی

امروز منم شیخ معظم صفهان
دادیم دل و دین بیک مغبچگان

لادری

پروانه صفت جان بر افروخته اند
تا شمع جمال تو بر افروخته اند

ادبوالعجبیهای محبت بکند
او حوزی حران آمد و من غول حران

عشق تو بلا بست که در روز ازل
بر قد من سوخته دل دوخته اند

غالب

این کمند نسیج عنکبوتی توست
یا عبرتی از جهان بر آسوست

عرفی

عرفی همه خلق کبر منجانند
اندر ره دین نکو نمیدانند

تارش همه موی ریش اصحاب الکهف
پودش همه موی ریش و قیاوست

لادری

لادری خطه ای که بر سر زلف نگاری
بر گشته دگر خطه ای که بر سر زلف نگاری

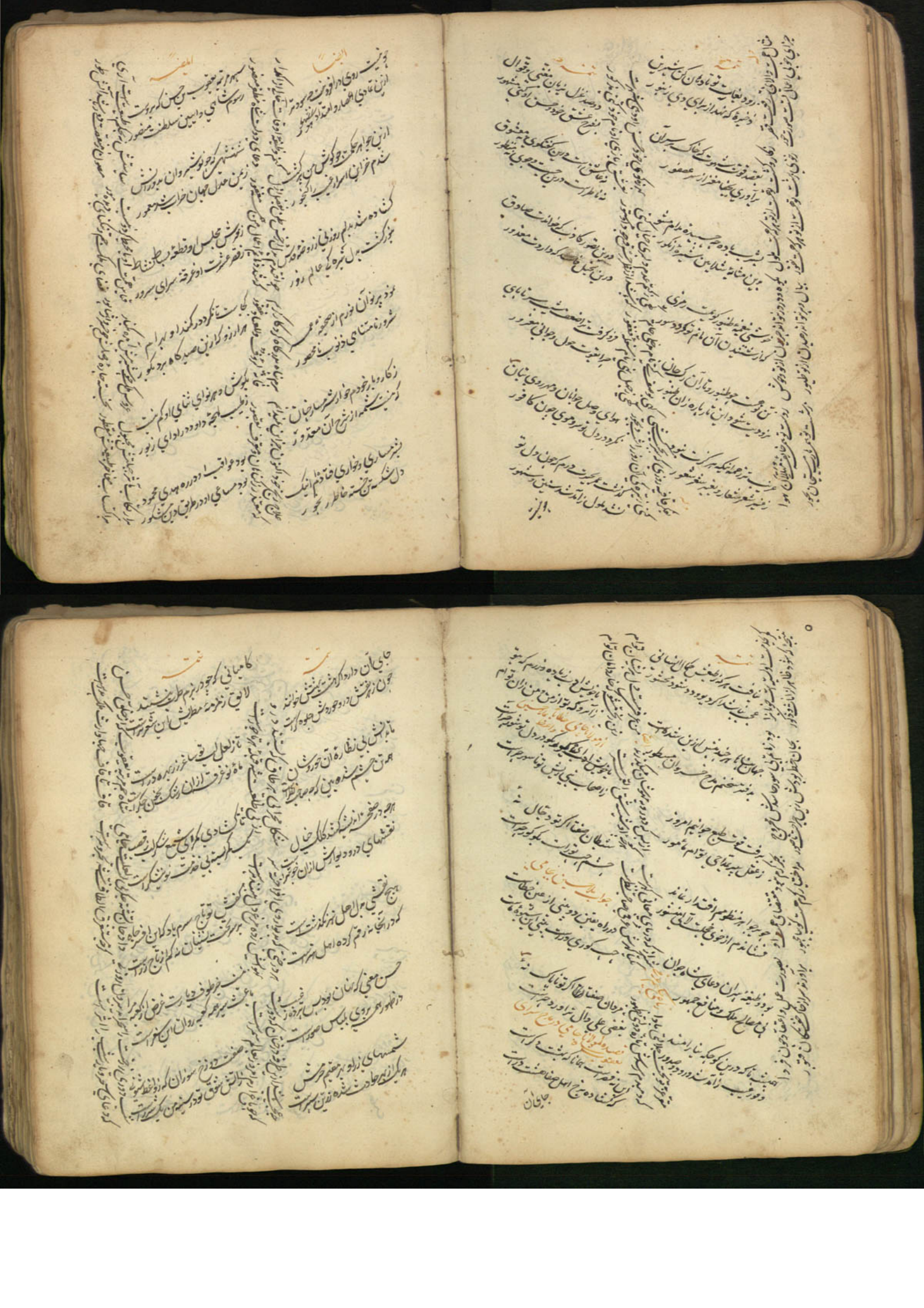

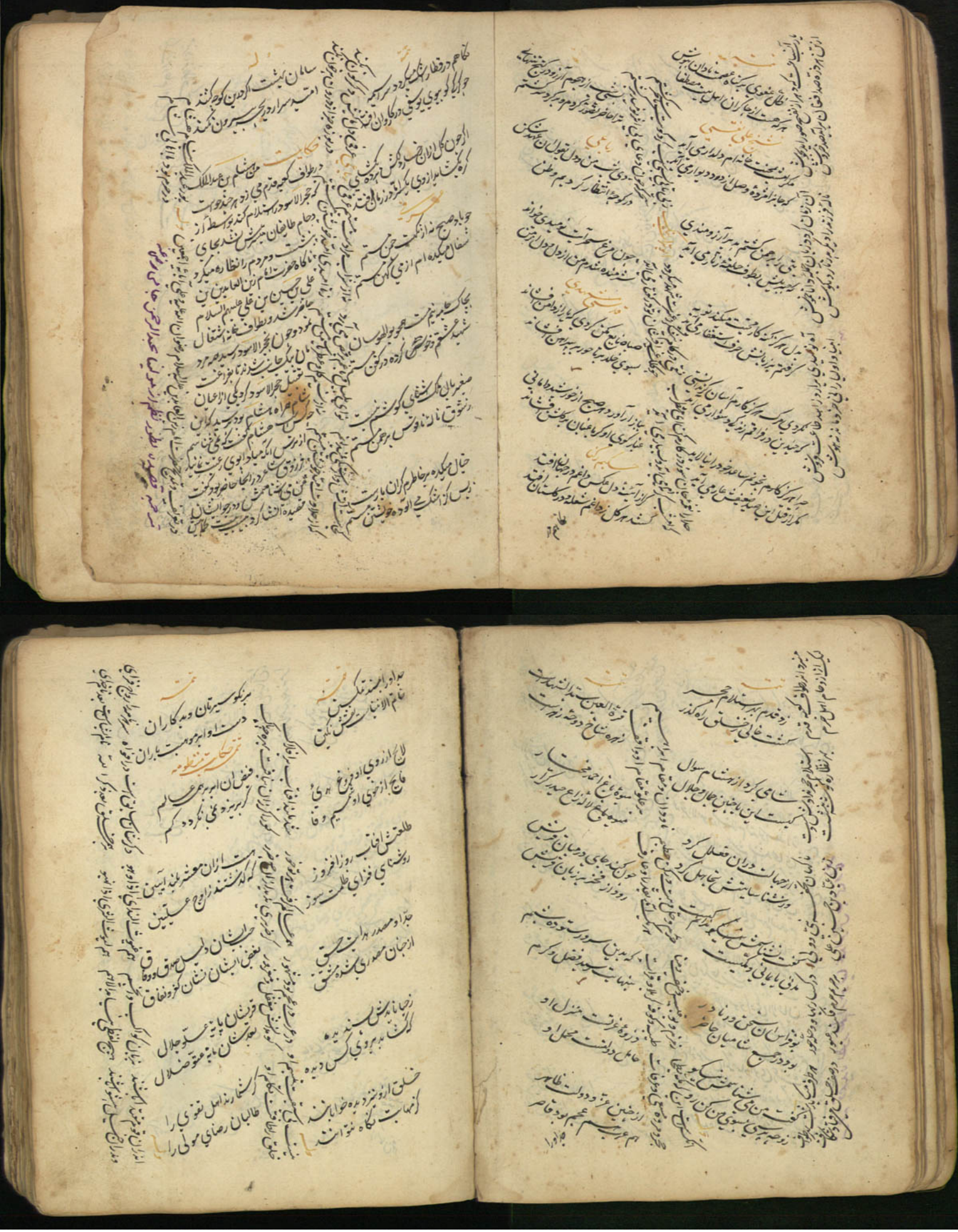

روز دوم هم بینیاز تمام شام چو از پرده نمودار شد
خادم مطبخ بهمان رسم و راه بود درین حال که از کوشه
تشنه لب از کرسه تا بزمی
بست لب از کرده خود تا بشام تشنه لبانرا دم افطار شد
فرض چو جوی برد به نزد یک شاه کشت عیان ناله بی توشه
دور بهاری بی بهار و دی

شاه روان از سر احسان خویش داد بآن تشنه جگر خوان خویش
خادم مطبخ بکف آورد خوان تا بدهان خوان تنک طبعان
قوت بقا یافت ز خوان دگر کرد بشب قسمت خود را امیر
زنده دل گشت ز جان دگر داد بمسکین و بمسیم و اسیر

تشنه لب و سوخته از گرد راه از سر اخلاص و طریق صلاح
عجز خود آورده بنزد یک شاه داد بآن تشنه جگر خوان خویش
تا بدهان خوان تنک طبعان
خادم مطبخ بکف آورد خوان تا بدهان خوان تنک طبعان
قوت بقا یافت ز خوان دگر کرد بشب قسمت خود را امیر
زنده دل گشت ز جان دگر داد بمسکین و بمسیم و اسیر

نیکی امروز تو بر جای تست تا بدهان خوان تنک طبعان
هر چه دهی توشه فردای تست تا بدهان خوان تنک طبعان

تا بدهان خوان تنک طبعان
خادم مطبخ بکف آورد خوان تا بدهان خوان تنک طبعان
قوت بقا یافت ز خوان دگر کرد بشب قسمت خود را امیر
زنده دل گشت ز جان دگر داد بمسکین و بمسیم و اسیر

در نسخه خالش بودی بسته دست اعتبار
ای صبا نقش قدمهای سگ کویش موبسر
خار راه ما مشو از بهر ما بگذار گل

در چمن هر برگ گل عزیز و دلراست
ای عزیزین روا نبود که داری خار گل

گشت گلشن همچو باغ از نوبهار عدل شاه
تا درو چون غنچه از هم پرده بگذارد گل

کعبه دین شاه ابراهیم کاندر بادیه
از سم خلق آورد مغیلان بار گل

دوش بلبل این غزل میخواند بر سرو بلند
عرق شبنم شد بگلش از رسیدن گلزار گل

دسته گل بر سر رهای سعادت در رکاب
هست گلگون تر ازهمه بار و هم سر بار گل

غزل قصیده گل

ای دهانت غنچه خط سبزه در رخسار گل
سنبلت را دوست تر کس لالت را یار گل

ای عنادار گلستان جمالت جار گل
از هر و سوفار تیرت هست تر یک عشوه باز

سوخته هر سر از شوخی دار گلزار گل

در زمان

در زمان نوبهار عدل دایم حرمت
باغ را از فر چون شد رود و دیوار گل

حاصلست ار باغ بهر روی گلزار گل
معنی رنگین خزان گر بین در ابیات بلند

ساده دلش از زیر پای شیشه های اطلس گل
اینچنین هیچ نه کم گیرد بر اسفندیار گل

زهره ابریشم دهد از خرخ تا دوزه سهیل
نوبهار نظم من قایم مقام گل بس است

بازداران تر از در بیلة بلغار گل
همچو دی از باغ دیگر آرس سرخار گل

غزل قصیده گل کاتبی

تیر عدلت راست بر زهر گمان خرج پیر
همچو عطار از گلستان نشاپورم من و لی

خار بیگان خست در بلبل سفار گل
خار صحرای نشاپورم من و عطار دل

هر نفس دانی ورق گردان حرارت صبا
بش آموخت خوانمن قصه گل بر خطا

دست خلقت همچو بلبل میکند تکرار گل
زانکه نضیر او آورد چون نامه تاتار گل

کاتبی در باغ وصف گل نه خلقت نوشت
روزگاری باد عمرت را چنان بادا مداد

شد دوات لاله و خط سنبل و طومار گل
هر بیتی از فصوش آورد صد بار گل

ولا ابتغا

ای خضر خجالت ز تو خالف اولاد و اهل شو
دوزخ بها داده ده عدلش عذاب کن

عنادلا ای تقی بای دفع فتنه ها
در خطبه آن اگر کلمه را خطاب کن

وز اخرج الاعب این حرکت که دو جوان
در دم خوش آب دهن را لعاب کن

ای جان بیاض و خضر مرح از تقی طلب
نصرت تراست رو بطریق صواب کن

تا حساب موشعین و بسمله
تنهان ملا رد اسم حسن را حساب کن

ای ماه دست بلبل شکفته کن
وی عسکری بر سکر فکن نقاب

وانکه ندا بگوی ای سهیل ذهاب کن

ای خضر آب تشنه صحرای کربلا
ترت جنات در قلع اقتاب کن

وی نبی شکر اهل بیت تقی
طوبش بر قد کیسوی حور اطناب کن

ای موسی وجه ذوالفقار بیان
از نور شرف مهر کربلا در رکاب کن

وی صادق بیت تقی ما سفینه نجات
در عرصه تازه ورنش رخش بکرز

وی صادق بیت تقی ما سفینه نجات
در عرصه تازه ورنش رخش بکرز

ای

قصیده کاتبی

ای رایت فتح را فتحا بکان نور جبین خاتمک
در خرابی آسمان هر روز کار زار
هر جلا نور شاخ زند صد وبه در زنگ

هم لشکر علو تنزلا لامکان ارکنک
منطلب عود از چه جبیل است قول
دارند عود بان تو در انجمن بیک

ای مرغ بیان جوهر دریای تیغ تو
در صید گاه باز تو هر دم هلاک خرج
آتید در قطار رهم بر از چون کلنک

بالای هم نهاده چو جنگ از تنگ تنگ
پسال بنا خصم تو زان می بر دو زیاد
کان سست بخت برفند آمد چون تنگ

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف
در دور زنگ بیک تو کوی سپهر را
خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ

بر صفحه فلاخ است شمشیر آبدار
عای ابهم دیده بود چون تنگ
کردوت از نقش نگین جهان

باده روی جبهه قدر تو گاه عرض
بر تو ای زرین بنگ
بر دو سپهر بخت ترا دارای

خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ
در زیر بیت از نقش نگین جهان
گر بصدا باشد دو دشمن شود زرنگ

عزت دوا

قصیده

ای رایت فتح را فتحا بکان نور جبین خاتمک
در خرابی آسمان هر روز کار زار
هر جلا نور شاخ زند صد وبه در زنگ

هم لشکر علو تنزلا لامکان ارکنک
منطلب عود از چه جبیل است قول
دارند عود بان تو در انجمن بیک

ای مرغ بیان جوهر دریای تیغ تو
در صید گاه باز تو هر دم هلاک خرج
آتید در قطار رهم بر از چون کلنک

بالای هم نهاده چو جنگ از تنگ تنگ
پسال بنا خصم تو زان می بر دو زیاد
کان سست بخت برفند آمد چون تنگ

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف
در دور زنگ بیک تو کوی سپهر را
خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ

بر صفحه فلاخ است شمشیر آبدار
عای ابهم دیده بود چون تنگ
کردوت از نقش نگین جهان

باده روی جبهه قدر تو گاه عرض
بر تو ای زرین بنگ
بر دو سپهر بخت ترا دارای

خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ
در زیر بیت از نقش نگین جهان
گر بصدا باشد دو دشمن شود زرنگ

عزت دوا

قصیده

ای رایت فتح را فتحا بکان نور جبین خاتمک
در خرابی آسمان هر روز کار زار
هر جلا نور شاخ زند صد وبه در زنگ

هم لشکر علو تنزلا لامکان ارکنک
منطلب عود از چه جبیل است قول
دارند عود بان تو در انجمن بیک

ای مرغ بیان جوهر دریای تیغ تو
در صید گاه باز تو هر دم هلاک خرج
آتید در قطار رهم بر از چون کلنک

بالای هم نهاده چو جنگ از تنگ تنگ
پسال بنا خصم تو زان می بر دو زیاد
کان سست بخت برفند آمد چون تنگ

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف
در دور زنگ بیک تو کوی سپهر را
خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ

بر صفحه فلاخ است شمشیر آبدار
عای ابهم دیده بود چون تنگ
کردوت از نقش نگین جهان

باده روی جبهه قدر تو گاه عرض
بر تو ای زرین بنگ
بر دو سپهر بخت ترا دارای

خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ
در زیر بیت از نقش نگین جهان
گر بصدا باشد دو دشمن شود زرنگ

عزت دوا

قصیده

ای رایت فتح را فتحا بکان نور جبین خاتمک
در خرابی آسمان هر روز کار زار
هر جلا نور شاخ زند صد وبه در زنگ

هم لشکر علو تنزلا لامکان ارکنک
منطلب عود از چه جبیل است قول
دارند عود بان تو در انجمن بیک

ای مرغ بیان جوهر دریای تیغ تو
در صید گاه باز تو هر دم هلاک خرج
آتید در قطار رهم بر از چون کلنک

بالای هم نهاده چو جنگ از تنگ تنگ
پسال بنا خصم تو زان می بر دو زیاد
کان سست بخت برفند آمد چون تنگ

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف
در دور زنگ بیک تو کوی سپهر را
خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ

بر صفحه فلاخ است شمشیر آبدار
عای ابهم دیده بود چون تنگ
کردوت از نقش نگین جهان

باده روی جبهه قدر تو گاه عرض
بر تو ای زرین بنگ
بر دو سپهر بخت ترا دارای

خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ
در زیر بیت از نقش نگین جهان
گر بصدا باشد دو دشمن شود زرنگ

عزت دوا

قصیده

ای رایت فتح را فتحا بکان نور جبین خاتمک
در خرابی آسمان هر روز کار زار
هر جلا نور شاخ زند صد وبه در زنگ

هم لشکر علو تنزلا لامکان ارکنک
منطلب عود از چه جبیل است قول
دارند عود بان تو در انجمن بیک

ای مرغ بیان جوهر دریای تیغ تو
در صید گاه باز تو هر دم هلاک خرج
آتید در قطار رهم بر از چون کلنک

بالای هم نهاده چو جنگ از تنگ تنگ
پسال بنا خصم تو زان می بر دو زیاد
کان سست بخت برفند آمد چون تنگ

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف
در دور زنگ بیک تو کوی سپهر را
خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ

بر صفحه فلاخ است شمشیر آبدار
عای ابهم دیده بود چون تنگ
کردوت از نقش نگین جهان

باده روی جبهه قدر تو گاه عرض
بر تو ای زرین بنگ
بر دو سپهر بخت ترا دارای

خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ
در زیر بیت از نقش نگین جهان
گر بصدا باشد دو دشمن شود زرنگ

عزت دوا

قصیده

ای رایت فتح را فتحا بکان نور جبین خاتمک
در خرابی آسمان هر روز کار زار
هر جلا نور شاخ زند صد وبه در زنگ

هم لشکر علو تنزلا لامکان ارکنک
منطلب عود از چه جبیل است قول
دارند عود بان تو در انجمن بیک

ای مرغ بیان جوهر دریای تیغ تو
در صید گاه باز تو هر دم هلاک خرج
آتید در قطار رهم بر از چون کلنک

بالای هم نهاده چو جنگ از تنگ تنگ
پسال بنا خصم تو زان می بر دو زیاد
کان سست بخت برفند آمد چون تنگ

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف
در دور زنگ بیک تو کوی سپهر را
خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ

بر صفحه فلاخ است شمشیر آبدار
عای ابهم دیده بود چون تنگ
کردوت از نقش نگین جهان

باده روی جبهه قدر تو گاه عرض
بر تو ای زرین بنگ
بر دو سپهر بخت ترا دارای

خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ
در زیر بیت از نقش نگین جهان
گر بصدا باشد دو دشمن شود زرنگ

عزت دوا

قصیده

ای رایت فتح را فتحا بکان نور جبین خاتمک
در خرابی آسمان هر روز کار زار
هر جلا نور شاخ زند صد وبه در زنگ

هم لشکر علو تنزلا لامکان ارکنک
منطلب عود از چه جبیل است قول
دارند عود بان تو در انجمن بیک

ای مرغ بیان جوهر دریای تیغ تو
در صید گاه باز تو هر دم هلاک خرج
آتید در قطار رهم بر از چون کلنک

بالای هم نهاده چو جنگ از تنگ تنگ
پسال بنا خصم تو زان می بر دو زیاد
کان سست بخت برفند آمد چون تنگ

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف
در دور زنگ بیک تو کوی سپهر را
خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ

بر صفحه فلاخ است شمشیر آبدار
عای ابهم دیده بود چون تنگ
کردوت از نقش نگین جهان

باده روی جبهه قدر تو گاه عرض
بر تو ای زرین بنگ
بر دو سپهر بخت ترا دارای

خالیست بهر دایره خرج نیل زنگ
در زیر بیت از نقش نگین جهان
گر بصدا باشد دو دشمن شود زرنگ

عزت دوا

آتش گل را فتاد عکس در آب زلال
بر لب جوی زلال گشت ابله از تف آن

آب زلال از حباب آمده فاروه کر
از حرارت زده مرهم بر آن عنوان

آنکه در روزی از آن بادی فتنه
مست باشد تا بشب فکر سان

خنجر صبح را از کمر آسمان
بر زبر تنش کمین گاه جبل درکشد

گر فتد از طلعتش لمعه ملک صعود
گر بشود از درد بکان روح مجرد نهان

ای بشاشه و جنگ آزمای بار تو ورشت و غا
تا شب و جنگ آتش علی بر برق فتح مجرد

جون بجدل روی خم شود از باهم
هست برابر مرد مصمم جون کشتیان

تیغ تو از دو دفا و روز بان القتال
خصم تو از مصاف حرف قبل الامان

اراده باد

اراده بکردن حرب اختر یکان تو
با ارض مردم چشم مخالف قران

ساخته رخنه راه در درون تیر کون
از نی سیم سرنگ شد حجر امتحان

ای آفتاب بهر سواری ترا
ابر برق جهان ادهم آتش فشان

در نفوذ از صبح اول توان
کرغم عقبی میل نبود از نهاد چه غم

لطف بنده را از غم دل وازه ان
کنگر ایوان عرش گشته باد او تو

باد انیس دلم وصف کمالات تو
فارغ از آن کافکند سایه بر پاسبان

جون بردم ضعف تن قوت نطق از آن
کشته بوران تو باد صبا شمع را

تا جلوه کرد صورت جنت به ابری
بر طرف کوه و دشت مجسد از بهر آن

افتاده است از نظر آدمی پری
بزم خجسته را مشعله از آفتاب

هستی پری و جلوه نمای بر دمان
نوط علو تراد ایره از امکان

جون کند از نکنی آدمی گری
بر سر شاهان ترا جای نزد لاجرم

تا کشته عکس ماه عذار تو جلوه گر
مرغ همایون عمل یافت ز سر شاهان

آینه جون کند بجلالت بری
جانب بغض ایشان بیت بر جون آن

ای بر جهان بر زبان کند در زمان
عقل تراد ذکر بنده بیکار شد

ساخته رخنه راه در درون تیر کون
از نی سیم سرنگ شد حجر امتحان

ای آفتاب بهر سواری ترا
ابر برق جهان ادهم آتش فشان

در نفوذ از صبح اول توان
کرغم عقبی میل نبود از نهاد چه غم

لطف بنده را از غم دل وازه ان
کنگر ایوان عرش گشته باد او تو

باد انیس دلم وصف کمالات تو
فارغ از آن کافکند سایه بر پاسبان

جون بردم ضعف تن قوت نطق از آن
کشته بوران تو باد صبا شمع را

تا جلوه کرد صورت جنت به ابری
بر طرف کوه و دشت مجسد از بهر آن

افتاده است از نظر آدمی پری
بزم خجسته را مشعله از آفتاب

هستی پری و جلوه نمای بر دمان
نوط علو تراد ایره از امکان

جون کند از نکنی آدمی گری
بر سر شاهان ترا جای نزد لاجرم

تا کشته عکس ماه عذار تو جلوه گر
مرغ همایون عمل یافت ز سر شاهان

آینه جون کند بجلالت بری
جانب بغض ایشان بیت بر جون آن

ای بر جهان بر زبان کند در زمان
عقل تراد ذکر بنده بیکار شد

سلطان بارگاه امت علی از
بخشش قیب یافت حکم مختری

در غزل نصیب یافت حکم مختری
از بود این تنگ محیط دلاوری

کشور گشت شاه جهان بخش
تا از بر قطره با کمالش بر محیط

تصویر یافت دایره مرغ اختری
ای آنکه لعل بود از نعل دولت

شمع جهانفروز نشستان خاوری
آتش درون خاک کند مردان آرزو

با قدر از جانب کب ربنگری
آدم هزار روز از این فتح شد

بر آرزوی دولت جنت بنگری
بر کرسی گشت قابل رزاق قدری

ای بر جهان بر زبان کند در زمان
عقل تراد ذکر بنده بیکار شد

سلطان بارگاه امت علی از
بخشش قیب یافت حکم مختری

در غزل نصیب یافت حکم مختری
از بود این تنگ محیط دلاوری

کشور گشت شاه جهان بخش
تا از بر قطره با کمالش بر محیط

تصویر یافت دایره مرغ اختری
ای آنکه لعل بود از نعل دولت

شمع جهانفروز نشستان خاوری
آتش درون خاک کند مردان آرزو

با قدر از جانب کب ربنگری
آدم هزار روز از این فتح شد

بر آرزوی دولت جنت بنگری
بر کرسی گشت قابل رزاق قدری

ای بر جهان بر زبان کند در زمان
عقل تراد ذکر بنده بیکار شد

هلام کنند نفس عیسی کند
بر شمع زندگانی بدخواه مرحری

دردانه سواحل عزت فتری
از بهر خدمت تو بود اینکه خلق را

مستخری مسائل هجاد فتری
دایم سزاوار عیسی رسوم مفتری

خورشید دولتی و سپهر سعادتی
تا از عنایت فرمایی زیبا

در بیش علم خورشید هنرمندی
دین را معاونی و دنیا را برادری

در کنار بنات فرمایی زیبا
بینه خود که تحسین تاج و مسندی

داند عدد که لایق محراب و منبری
در کنار بنات فرمایی زیبا

در تربیت نفس محزن بطاوس
نخل حدیقه عرفانی و منعری

اصناف کنار بنات نظر از فتوت
اگر خوت رسوی بنات جهان

افراخت در زمان بی بی رونق عالم
با دولت تو دیده بخت سنجری

کانها جوزه اند و تو مورت بیاری
همه در زمان ادبی دادی بنری

مشکل کشای مبحث هر کار نسخه
صاحب سر بر عرصه هر عقد کشوری

در تیغ تا از عجایب
بر بام عمر بیک ابر بنری

مهر پرورده گردون رحمتی
خضره مهیب سایبان محتشمی

ابر جاطر بنات بنده بر بنری
دریا خلد ابر آب بنری

ابر جاطر بنات بنده بر بنری
دریا خلد ابر آب بنری

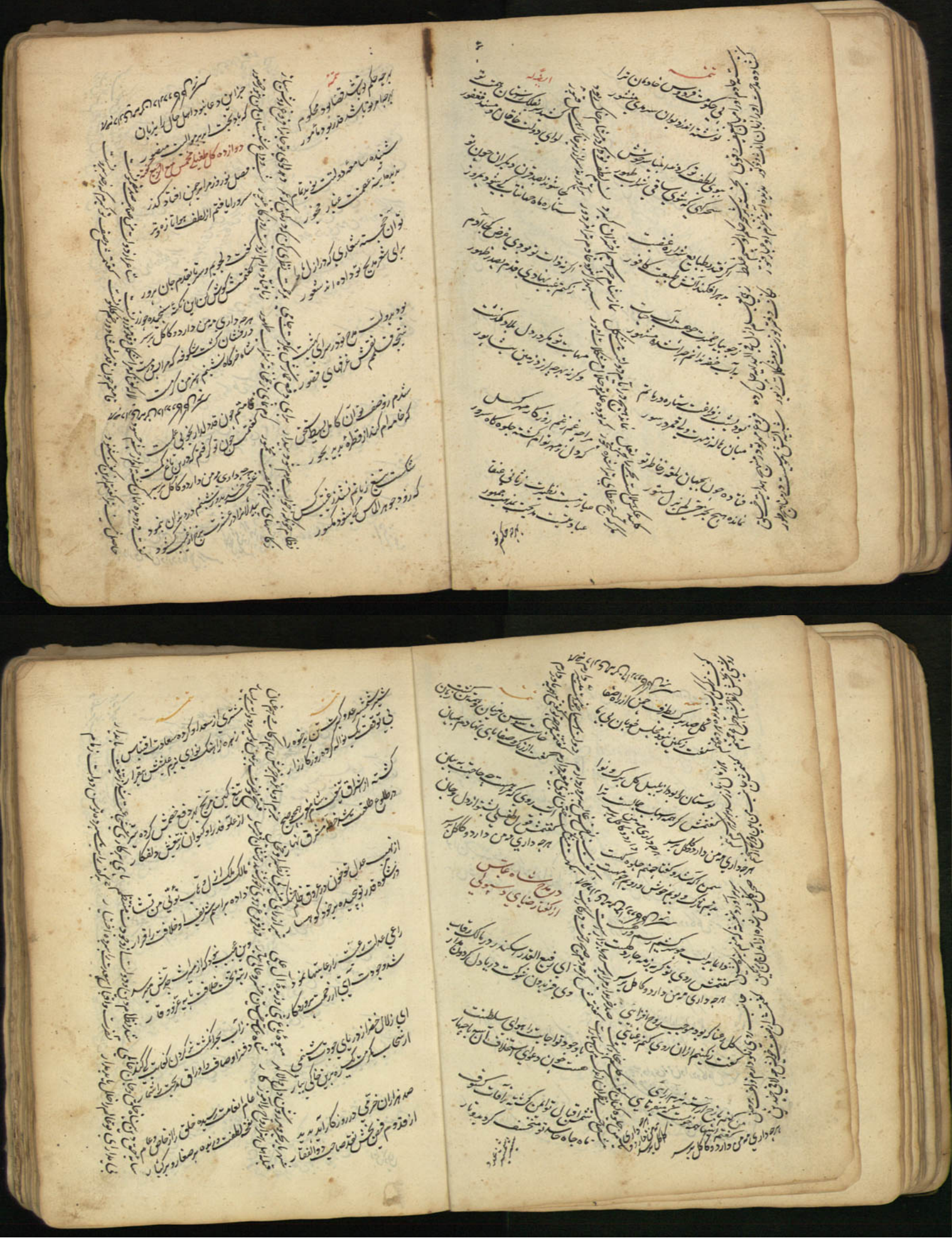

نمه

ابیضاً له

نمه

ابیضاً له

انوری فرماید

نمه

ابیضاً له

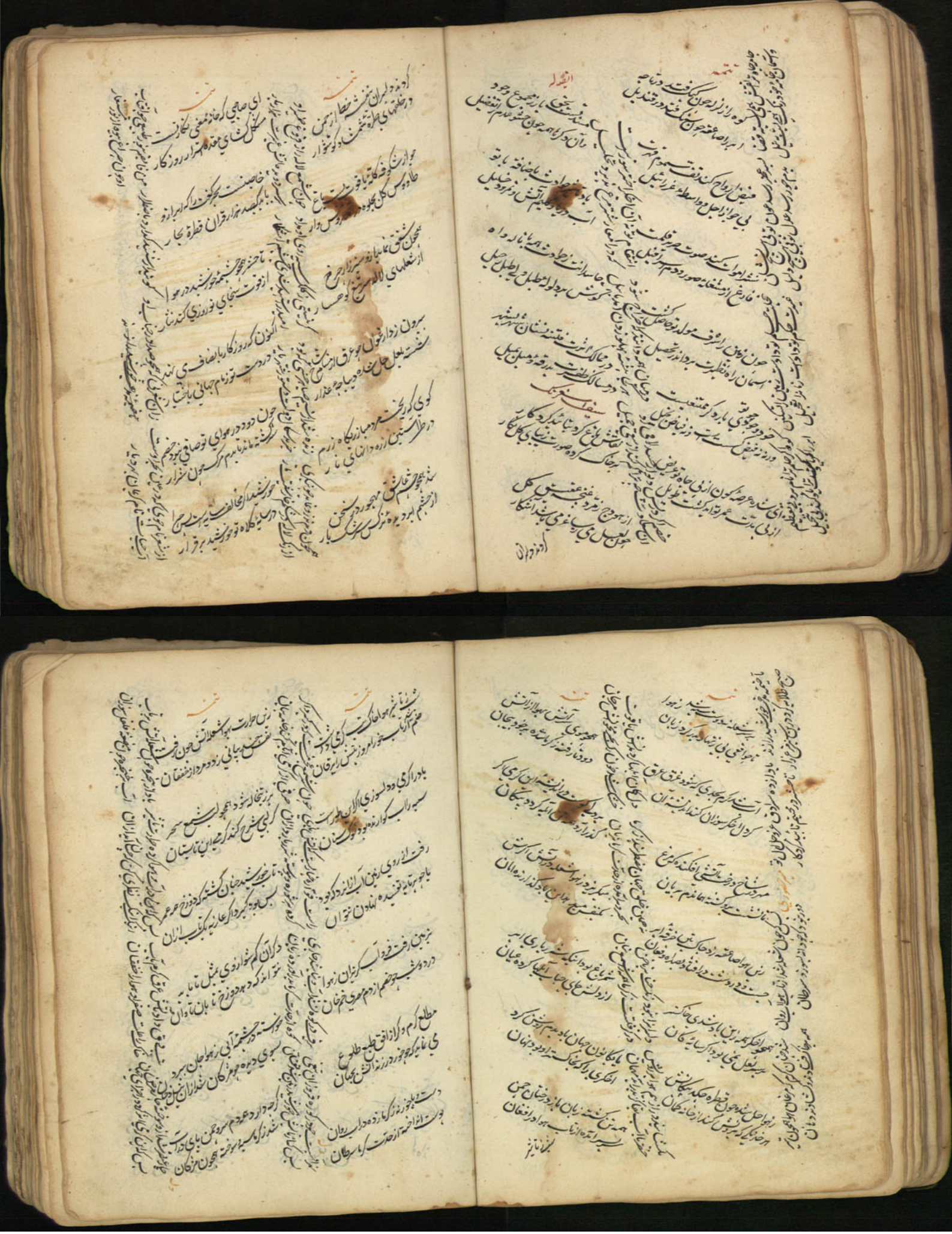

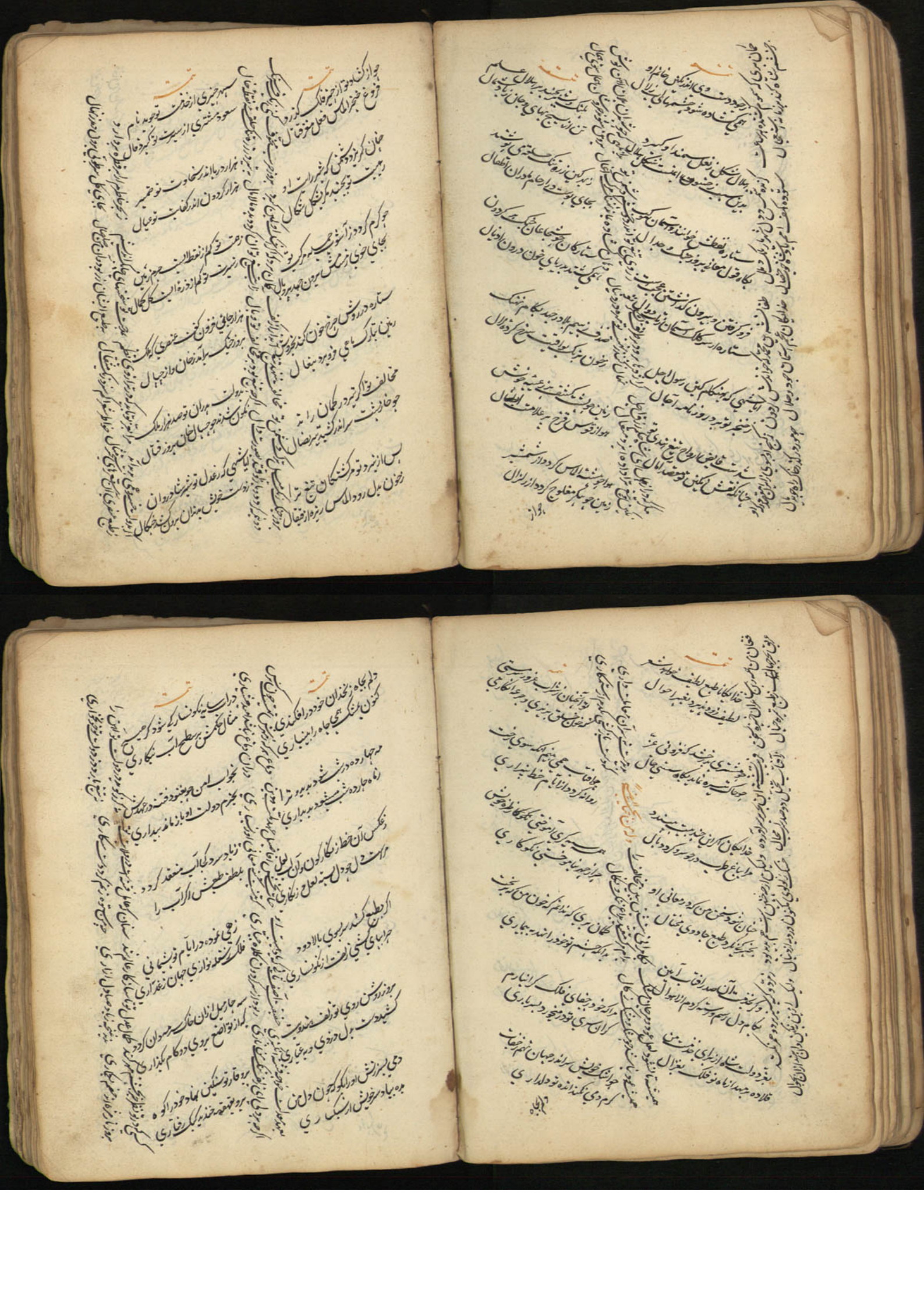

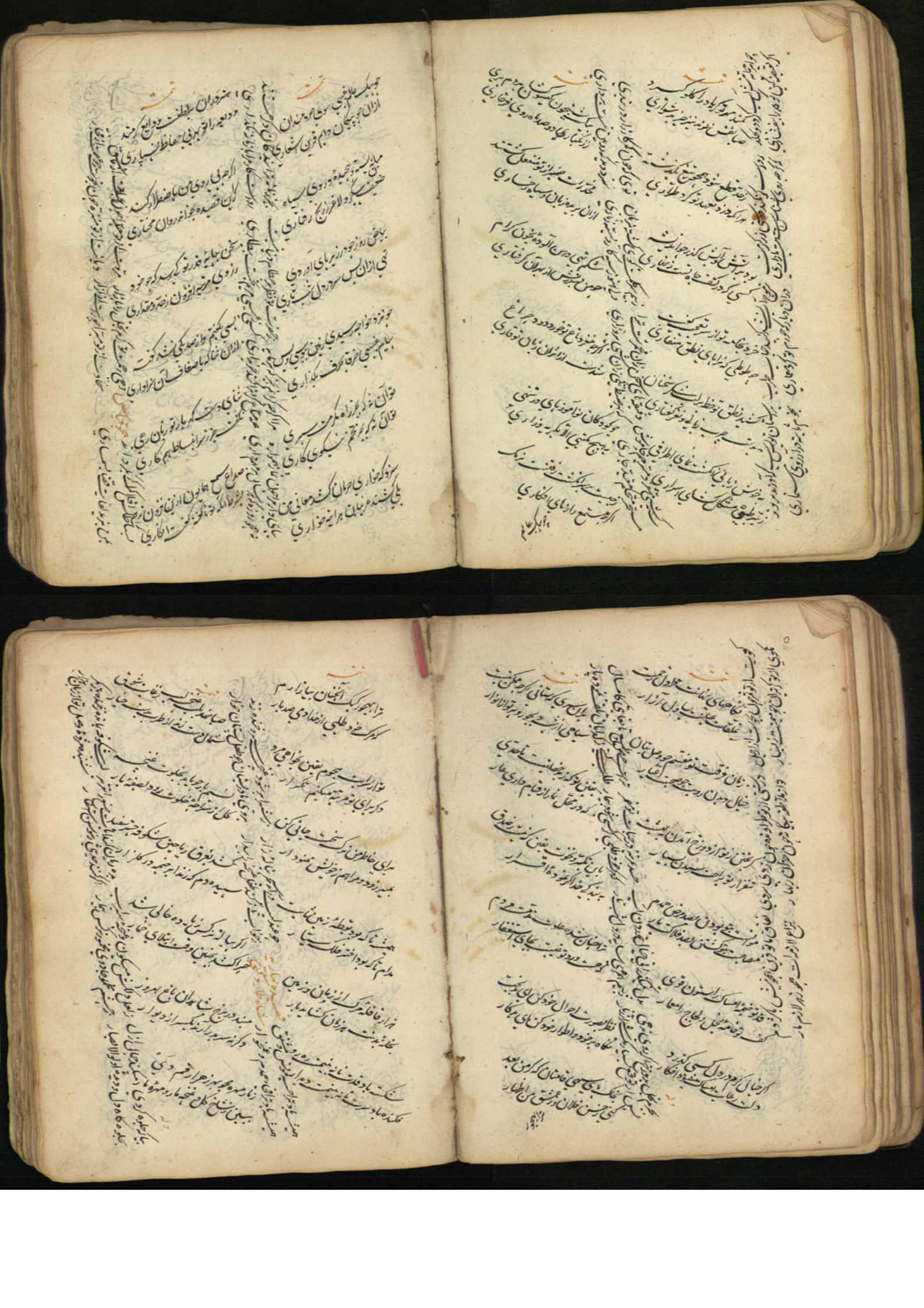

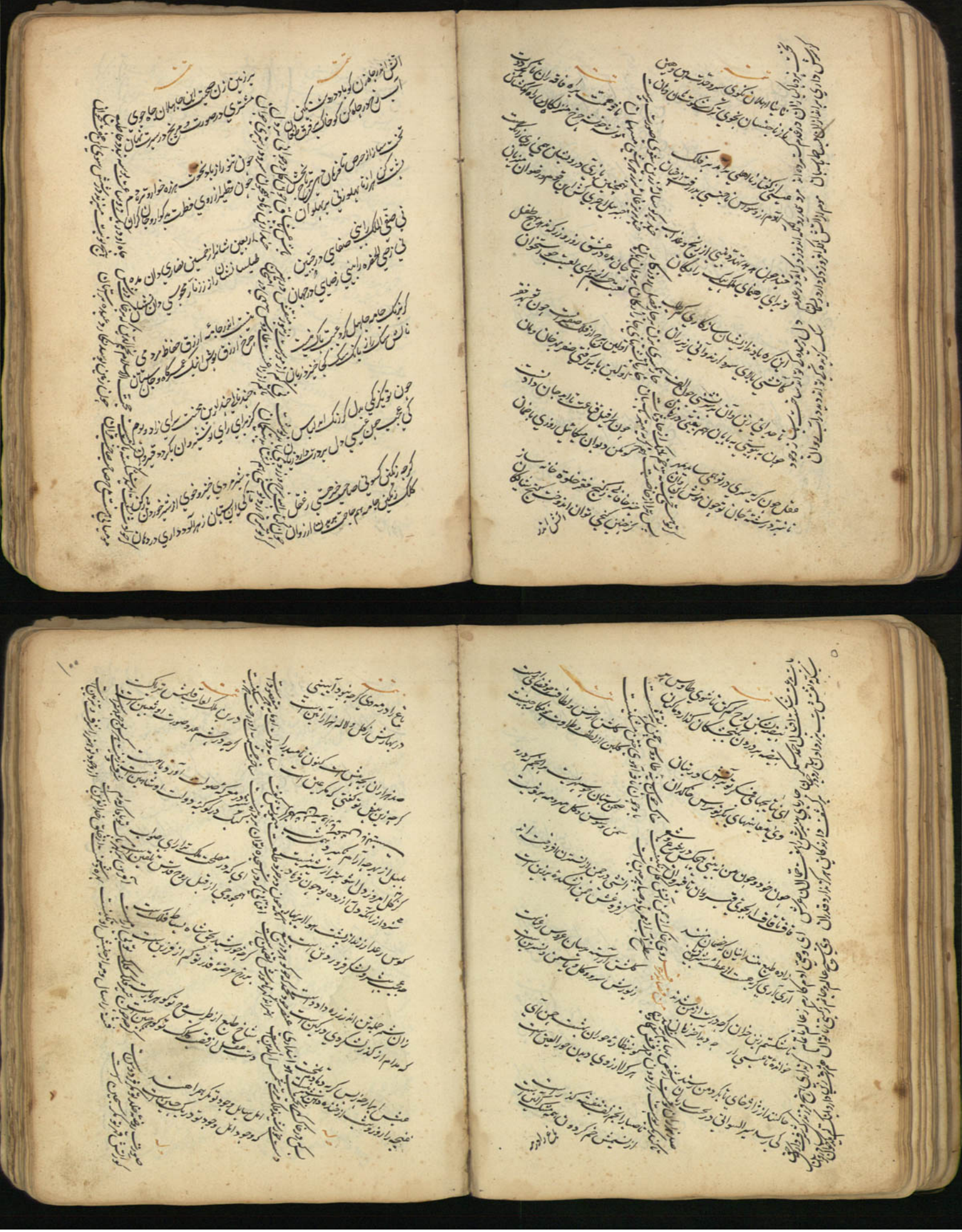

همت لازم دهد اهل هنر عالی دار
همت است اگه ترا بر عقلیین است
برج خورشید مگر گلبن بستان آرای
که قرارش گل صد برگ بشکل برین است
جای اگر روضه فردوس بود طوبی را
چمن از روضه و طوبیش مگر ماروین است
از نسیم گل و از نغمه بلبل شب و روز
دیده نرگس مخمور ندیم ندیم است
نرگس از خواب خوش آسوده و هر تا روز
بلبل از عشق گل آشفته و بی خویشتن است
ناخ خالی و گل آراسته و بلبل مست
بلبل از هیبت زبان نه گل بی سخن است
لاله چون لعل و بروژ از حود نیست
لاله را تاب مگر از ده شد از خنجر برق
سنبل بنفشه بر تراز بنفشه گل بنفشه
بنفشه بنفشه بر تراز بنفشه گل بنفشه
بنفشه بنفشه بر تراز بنفشه گل بنفشه

ای گرد ذره بود عنبر خورشید شود
هر که را در کف سایه جاهت وطن است
مرده را زنده کند چون دم عیسی دم صبح
ناوک صبح معطر ایم نسیم سحر است
گرد هر لوئلوی لالا کف مشاطه ابر
دهن لاله ز عرق که عروس چمن است
بیگانه بود در دو جهان آن که ز دولت
رنجور کردن او حلق صبح درست
بر بنای کف محدوم کشاد زبان
لاجرم چون صدفش لولو هر دو هنر است
صیت عدل تو چو گردون نهم تیر اوست
دست قهر تو چو بهرام فلک تیغ زنست
شمس دین و دول آن خسرو زمین و زمن
که ز کهش بجهان زین و زمن است
خصم را رمح بود در تنش بیکار بسوخت
خصم چون رمح و سر رمح تو چون بار زنست
مفخر ملک محمد که جناب کرمش
دایم از قحط دوران کف مردوزنست
جز بمرگ از شر قهر تو ایمن نشود
کم هیبت است که گوی که حصارش کفنست

نعل مه بیکران فلک منظر اوست
کاشر معقر صد قصر و صد خانه است
عقل تشبیه عیار گفت را بسحاب
بعد از آن نظر گفت که صد حیرانست
آن فلک قدر که چون دست بحر کان بارو
ابر دست و او طالی که سراپای وجود
کرهٔ مهر و مهش گوی و فلک چوگان است
با تمامی حال تو هم نقصانست
ملک ملک سلیمان که بفرمان خدای
جن و انسش بحکم سلیمان همه در فرمانست
سعی منکور تو بر نامهٔ دولت حسنست
نام مشهور تو بر نامهٔ دین عنوانست
عز دین و دول آن خسرو سلطان جهان
که جهان از اثر عدل وی آبادانست
هر تو رای تو بر دیدهٔ دانش نورانست
هر بیاک تو ز رقاب معنی جانست
آنکه یمن نظرش رایت توفیق است
وانکه تاب سخطش واسطهٔ نیرانست
نظم اوصاف تو سرمایهٔ صد تالیفست
وصف اخلاق تو سرمایهٔ صد دیوانست
آنکه در مهد لطف و عشرت کار جهان
رای ارشاد صلاح اسکندر و صد خاقانست
هر چه جز مدح تو خوانند همه بهتانست
هر چه جز شکر تو گویند همه بهتانست

ای ملک سلیمان که بتایید خدای
جن و انس همه در رقبهٔ فرمان آمد
بحر و بر زیر نگین همچو سلیمان سوی تخت
حرم و شاد و سوی تخت سلیمان آمد
عزت دین عنصر دولت شه داس خروان
کوکبش بری از آفت نقصان آمد
خسرو روی زمین فخر سلاطین کردار
آسمان رایت شاهی همه در شان آمد

حکم توقیع همایون تو در بارهٔ ملک
همچو در بارهٔ دین آیت فرمان آمد
سرخ رویست ز گلگونه آل تو مثال
ملک را رونق و در سبزه ی از دوان آمد
حشم را از حسد گریه مهر آمیست
بر سر از گریه چون صحت طوفان آمد
غلغل کوس کیانی بفضای درتو
چون عزیزیست تو از رعد بدین آمد

حلقهٔ زلف تو در گلشن ایمان آمد
همه گردان بجوان و ملکان آمد
ای که از فتح تو محکم گشت کوه بیشتر
آنچه از بار زمین گشت همه آن آمد
دست دولت ز دو کس شد عالم زر کشید
یکی از لطف تو و دیگر از احسان آمد
از تاج بر برای تو چون اورنگ تو
مشکل جمع فرق تو تو آسان آمد
غلغل کوس کیانی بفضای درتو
چون عزیزیست تو از رعد بدین آمد

ای که از فتح تو محکم گشت کوه بیشتر
آنچه از بار زمین گشت همه آن آمد
دست دولت ز دو کس شد عالم زر کشید
یکی از لطف تو و دیگر از احسان آمد
از تاج بر برای تو چون اورنگ تو
مشکل جمع فرق تو تو آسان آمد
غلغل کوس کیانی بفضای درتو
چون عزیزیست تو از رعد بدین آمد

نعل مرکب گردون سبز از هنش
بر تو زهره تاج سر کیوان آمد
دست سخت تو قوی باد پشتی که از او
دین مصور از شده ملک بسامان آمد
شاه فرخ رخ فرخنده جبین آنکه چو مهر
طلعتش روشنی دیدهٔ کیهان آمد
شمس دین سایه نیروان که خاک درش
شمع علقت معدن احسان آمد

ای که از فتح تو محکم گشت کوه بیشتر
آنچه از بار زمین گشت همه آن آمد
دست دولت ز دو کس شد عالم زر کشید
یکی از لطف تو و دیگر از احسان آمد
از تاج بر برای تو چون اورنگ تو
مشکل جمع فرق تو تو آسان آمد
غلغل کوس کیانی بفضای درتو
چون عزیزیست تو از رعد بدین آمد

زکرد موکب همیون آسمان پیش
غدار روشن خورشید و مه غبار گرفت
زرعد صهر و قیاس شمار بیرون رفت
حصار جوب و احسان خرد شمار گرفت
حلال خوش و فرهنگ و عقل و حلم و جلال
بیک ایزد و لطف کردگار گرفت
زهی بهر شکوهی که کوه با بر جای
زدست سند تو تا پایه وقار گرفت

زکرد موکب همیون آسمان پیش
غدار روشن خورشید و مه غبار گرفت
زرعد صهر و قیاس شمار بیرون رفت
حصار جوب و احسان خرد شمار گرفت
حلال خوش و فرهنگ و عقل و حلم و جلال
بیک ایزد و لطف کردگار گرفت
زهی بهر شکوهی که کوه با بر جای
زدست سند تو تا پایه وقار گرفت

همیشه تا که بیاض و سواد شام و سحر
بخش عید و جو گل تازه روی خندان باش
فراز فرخ نشین گرد جاه عدت تو
بساط سبز فلک سبز و شاد گرفت
جهان ز دکش مهر فلک مدار گرفت
که دشمن از گل امید بهره خار گرفت

همیشه تا که بیاض و سواد شام و سحر
بخش عید و جو گل تازه روی خندان باش
فراز فرخ نشین گرد جاه عدت تو
بساط سبز فلک سبز و شاد گرفت
جهان ز دکش مهر فلک مدار گرفت
که دشمن از گل امید بهره خار گرفت

خرم از طلعت همایونت
عرصهٔ این نشستن باغ سرای
ای بمشک افسرده زیب ارغوان
آفتاب از سنبل سایبان
در حریر چین نهفته یاسمین
بر گل سوزی شکسته صبران
چهرهٔ تو اطلس سبز طراز
غمزهٔ تو ناوک مشکین سنان

ان جوانید دان ای نوعروس گلستان
وان جو دوران بی توقف کامران
رایض انصاف او کرد دست رام
نعرهٔ هنگ جرح را در زیر ران
حامی اقبال او سازد ملام
ابلق ایام را بر ستوران
سیرت او گر شود صورت پذیر
هیکر روح القدس بینی عیان

هستش بر چرخ سمائی گذشت
شد بسیم آنکه راه کهکشان
عقل کل رسم بشد تر جهان
اگر نشاد اندر همه گیتی نشان
فرخ آن شه کاعتماد ملک او
بر وزیری چون تو باشد کاردان

طوطیان در قفای صفهٔ او
چون من از مدح خواجه بر بستم
صدر صاحب قران عالی رای
طلعتش زیب کلاه و قبای
مفخر ملک حسام علی که فزود
بر سر اهل فضل بارخدای
اکه اردانیر کشتی باسحاق
رستم رزم جوی فهم گرای

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصیده

قطعه

قصیده

قطعه

له

له

له

له

له

له

له

له

له

له

له

له

له

ای سروری که آیت عدالت ملک تو
وانگاه آنچی که در دو ملک عدست
در روزگار عدل تو شاید که عاقلان
کوبند تبره با بچه گرگ توأمست
در نظر وی بگر که با لطف آب و خاک
این بین چه جاه خاک جناب تست
در تیغ آبگون تو دیدست در جدال
دشمن دلیل قاطع از این روی ملزم است
ای خاقان رسل که جهان در نگین اوست
بر سینه سنگ است جز از آنکه خاتمست
آن خاقان رسل که جهان در نگین اوست
بر سینه سنگ است جز از آنکه خاتمست
از انبیا بصورت اگرچه موخرست
بر نفس و عقول بمعنی مقدمست
آن سست که زاد با خرد هیر گفت چرخ
طفلی که من طفیل و دیم بر تو اقدمست
در مجلسی که از انا افصح زبان گشاد
سحبان وایل از چه فصیحست ابکمست
هم تا بخورده عقبش آتش جحیم
هم بر کشیده گرمش آب ز مرهم است
از آب کوهری چه عجب گر شود روی
این چین بلاک اصل کمالک تو آبست
گر دیده جای در دق عنکبوتش
یعنی که نور دیده حواواد آدمست

ای فاتح جیش حمد تا ماه درخشی
وی باستان قدر تو از ماه درخشی

سرو حدیقهٔ حسن ای عصمتی
داماد مصطفی و وصی سرعمی
فرزند حیدر کرار و مرتضی
فرزند مصطفی محمد ای نبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی

انوار گلشن زهرای ازهری
زوج بتول و والد شبیر و شبیری
فرزند حیدر کرار و مرتضی
فرزند مصطفی محمد ای نبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی

قسمت کنندهٔ نعم مشتی
الحق بحق مدرس هر چار و فرمی
فرزند حیدر کرار و مرتضی
فرزند مصطفی محمد ای نبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی

صاحب لوای ارث اعلای احمدی
یعنی رسول را تو وزیر و برادری
مولای ما ولایت مقداد اسودی
خاقان داد گستر و جمشید منظری
قاضی روان کشور فغفور قیصری
تمحی عیش حرمه و عیش سکمری

ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی

ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی

ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی

ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی

ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی

ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی
ای نور چشم احمد ای مجتبی

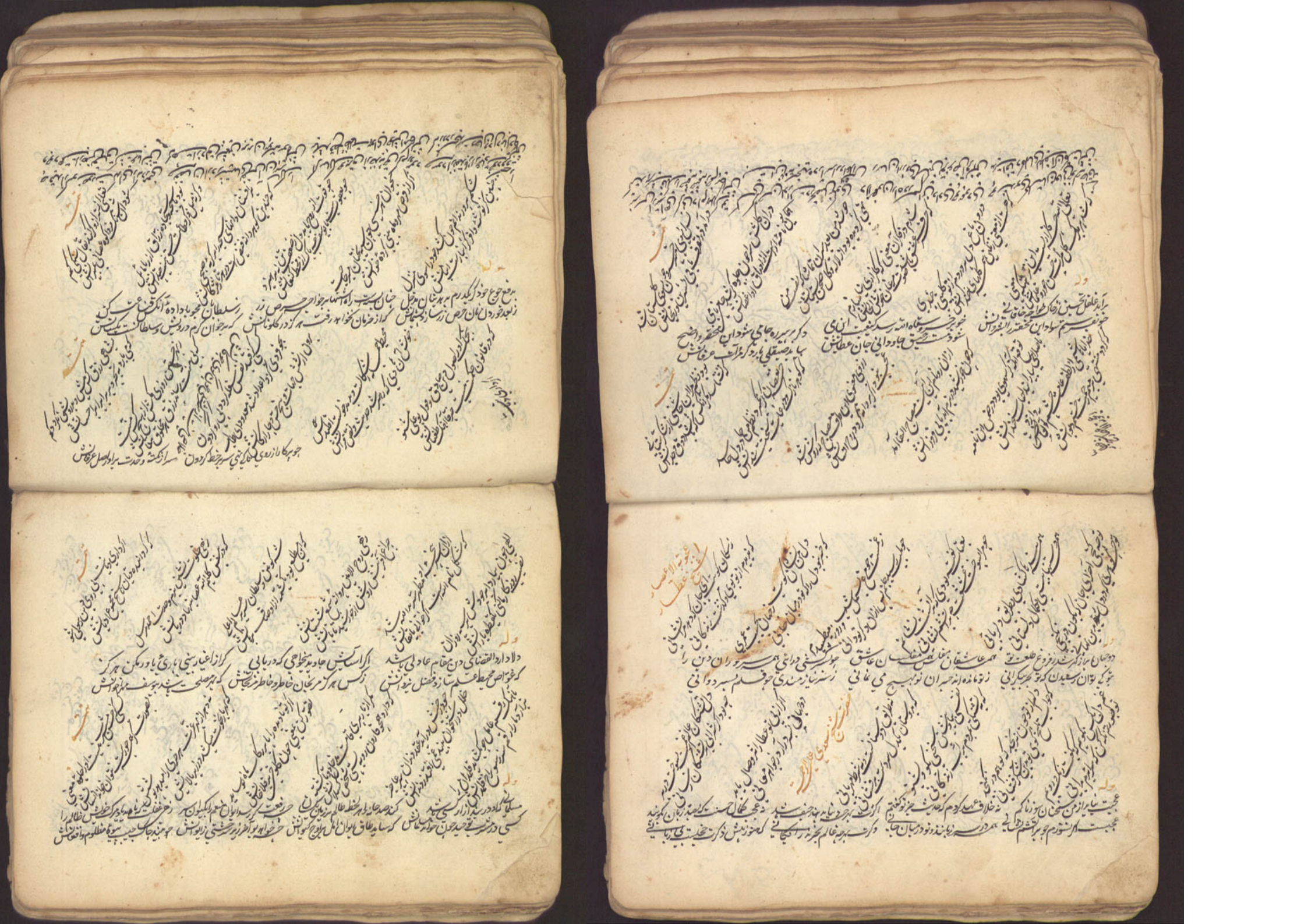

خواجه حسن دهلوی

قصیده نادری علیه الرحمه

صبح برآمد ز کوه دامن اطلسگون
چون نفس حیرتیل از گلوی اهرمن

عیش نوار آمده یزدگرد صبح را
ساقیش از آب جان مطربش از باد تن

زهره چو خاتون خلد خنده زنان در نقاب
ماه چو طاووس نر جلوه کنان در چمن

روی ره گلگشان جادهٔ پاکوفته
از لب دریای چین نادر شهرستان

مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشیده تنی و سرزن تنی بی‌توش
عنان بر گردن خرش فکنده
خود و مارسه شاخ چندان
همی راندم فرس را من بتعریب
همی کشت جون ناقه شیر شیم
شمش جون راض و فولاد باد
جو گلستان مرد از خون زن

بیت

بدان جان جون بیشه بر جاه
بدان جان جون بیشه بر جاه
بدان جان جون بیشه بر جاه
بدان جان جون بیشه بر جاه

دگر مهندس اندیشه کاین کرنگ
خیال او زده بر کاف کن نگان تسبیح

دگر سخنوران را در سلطان سخن
یکی لعبت بیک سلطان شاه و دیگری قرین

اگر حرمت درین رقعه جای قطعه کس
بود چو حافظ هم نوشته این بیت

دگر زدست کهن دفتر سخن سلیمان
که شعر اوست نه این بیت در رقعه عشق

ورق آبستی خرمنک خشکی ماده گفتاری
کسی کاو دو گوناه اشتر کامیس هشتاد

بود در نخل زانسان از بزرگی اصل هست
که مسکر و حکمت روحش از نیک سیاهی

عجب دیوی رحیمی آمده در خطبه لعنت
گر منسوخ گردیده قرآنیات قرآنی

له

رسیدی که از موج کشتی بادجی
که با قرآن فرق کشتی مخاطب
کرا با فلک آرزو از آن فرق
بیک دفعه تشف فلک گشت عاجز
نشان بخشش بوسوسی نمودی
نقط فلک گر منتسبی از دو جانب
مرا تشنه غشت در سینه سوزان
مرا سیل مسلم از دیده دیده کسب

له

وصف نگار و باده و تحویل سال عید
نعت بهار و تیر تموز و مهرگان
تا سرو ران زنند زفر رانگان مثل
تا خسروان کنند بر آزادگان فزان
از سروری بنازد بتر زانکه یار
در خسروی بیابی و بر آزادگی بان
فخر سرو سیکرانه و فرقو با بدار
عیش تو بی نهایت و عمر تو جاودان

له

زنگان اوصر حضر عاصف
رشته شیر اوش حرب لاب
عدو را نماند مجال مدارا
شود بی مکان روبه شیر دریا
زاعدای دولت اندیشه اورا
شبی کر شود با ندیمان مجلس
هنر زبان راحب بکر از قلب
بآرایش مجلس نبرم رغب

له

کهی رقص آن بعنان سمن بر
شده خیره هشم سپهر ملاعب
بتعریب این شب کر کف سلمان
سقی الله لیلا کصدع الکواعب
شهانقه شنکر صنوف نوالت
که دزد تمت هتم تکنه وجب
بسمع سعادت زمین متبع شو
حدیث مصفا زنوب شو تیب

له

وصف نگار و باده و تحویل سال عید
نعت بهار و تیر تموز و مهرگان
تا سرو ران زنند زفر رانگان مثل
تا خسروان کنند بر آزادگان فزان
از سروری بنازد بتر زانکه یار
در خسروی بیابی و بر آزادگی بان
فخر سرو سیکرانه و فرقو با بدار
عیش تو بی نهایت و عمر تو جاودان

له

فرو پرده سر در گریبان هیبت
که خدیب غایب مراسات بیخود
دلی یافتم از خیالات خالی
نه دل آسمانی هزار نور در وی
فی کشف اسرار بودم مرغب
بخود حاضرم کرد و از خویش غایب
محل مشحون با فکار رصایب
شهابین هر طرف کشته قیات

له

کهی رقص آن بعنان سمن بر
شده خیره هشم سپهر ملاعب
بتعریب این شب کر کف سلمان
سقی الله لیلا کصدع الکواعب
شهانقه شنکر صنوف نوالت
که دزد تمت هتم تکنه وجب
بسمع سعادت زمین متبع شو
حدیث مصفا زنوب شو تیب

له

زطبع حرفان با خلاص مایل
نه بوی وفا در کلستان صحبت
اعادی هم در کین چون افاعی
من اوطالع نامساعد مغذب
نه در طینت همدمان صادق راب
نه رنگ صفا در جبین مصاحب
اقارب همه نیش زن کالعقارب
بانواع داصناف تعذیب و تعذیب

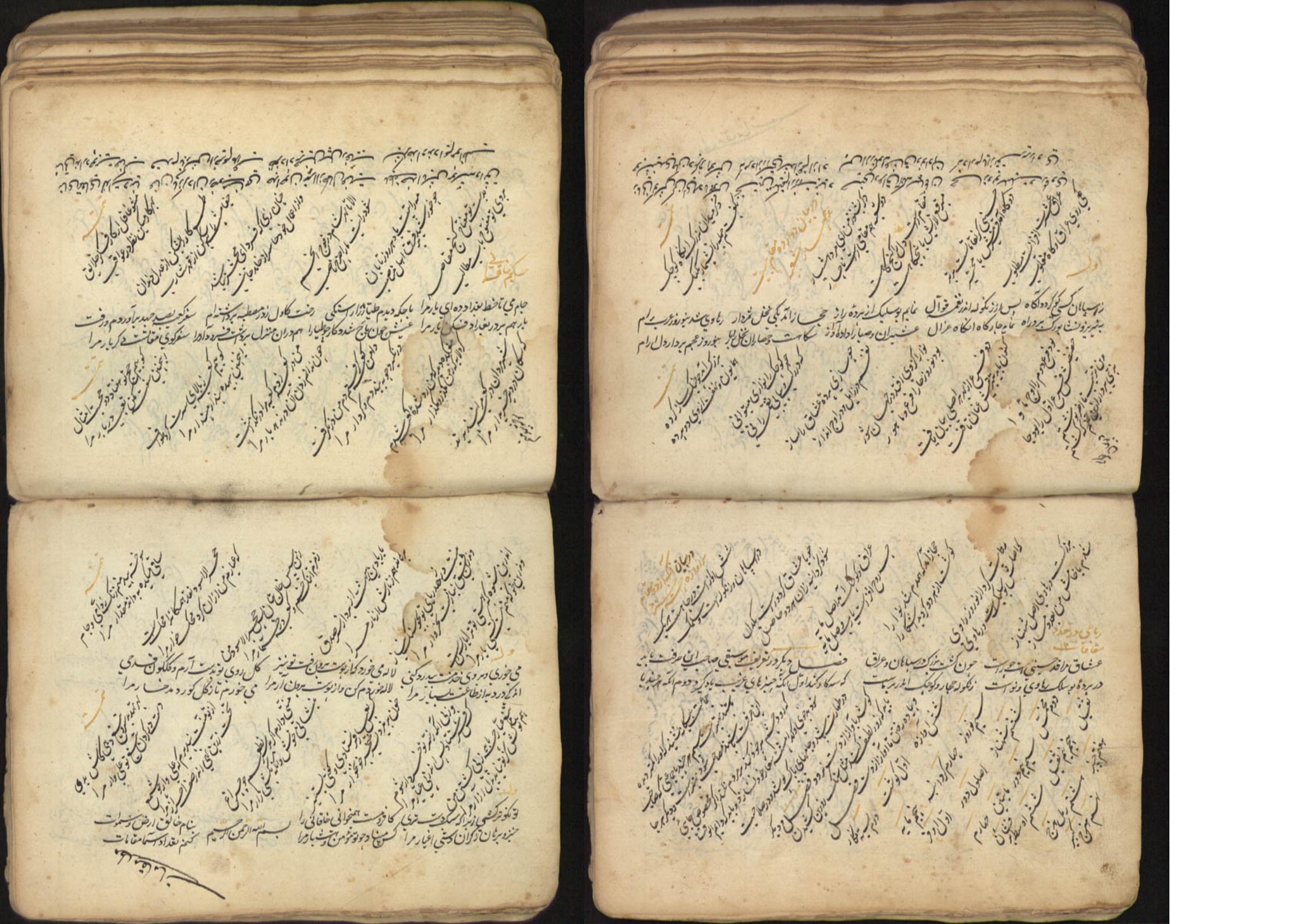

مسلم خاقانی

رفت چون رفت طلب نتوان کرد
پیشگاه ستم عالم را
آسمان مرد کزین بایستی
چشم آینه بین بایستی
داروی بخش نشین بایستی

کرد غفلت ره نای هشتی
منکل هایی چنین حسود شدی
کار بی کاه خاقانی هم مرد
بی بر این بایستی

بر روی دلش بر ارزن بایستی
تا بر آن بایستی
بر پایه بی بین بایستی
بی بر بی بین بایستی
بی بر بی بین بایستی

کلید همه دار ملک سلاطین
بزیر گلیم گدای طلب کن
بجسته دان آشنای طلب کن
بباغ دل ای بلبل درد خواهی
بخاقانی ای نوای طلب کن

بعشوه پیشه مردم دریدی
بغمزه مهر ایام شکستی
بشوخی چو یاقوتم خریدی
بسنگ عشوه ایام شکستی
چو در میدان عشقت گوی گشتم
بزلف همچو چوگانم شکستی
مرا گفتی چه بد کردی چه کردی
دلم بردی و جانم شکستی

ای بزیر کاه تو دل
دم
شب تاریک هم بدت رسول
دم
بادهٔ روز شنت فرستادم
دم
تا توان آن هر سر را بخواهی کام
دم
من بنبذان رسول را تا کام
دم

انوری

دوش از حساب بیش و جل بنده ترا
بستی دو شکر گفت شد از روی اختصار

ای بزیر کاه تو دل
دم
نیش دان دم
دم
ای بادهٔ
دم
دم

جمال الدین خطیر

قصه خویش را فرستادم
بهر تیمار می دادم
بهر آن هر سر را بخواهی کام
من بنبذان رسول را تا کام
دوش از حساب بیش و جل بنده ترا
بستی دو شکر گفت شد از روی اختصار

بر آن بیت بیش دان دم
دم
دم
دم
دم

جمال الدین خطیر

قرآن مجید آنکه تو بر خاک
الوی سینه الصادق

نامهٔ تو رسول چون آورد
غم گیتی برفت از یاد دم
بادهٔ روز شنت فرستادم
تا توان آن هر سر را بخواهی کام
من بنبذان رسول را تا کام
دوش از حساب بیش و جل بنده ترا
بستی دو شکر گفت شد از روی اختصار

ای بزیر کاه تو دل
دم
نیش دان دم
دم
ای بادهٔ
دم
دم

بر آن بیت بیش دان دم
دم
دم
دم
دم

جمال الدین خطیر

قصه خویش را فرستادم
بهر تیمار می دادم
بهر آن هر سر را بخواهی کام
من بنبذان رسول را تا کام
دوش از حساب بیش و جل بنده ترا
بستی دو شکر گفت شد از روی اختصار

بوست بخل زاده کم خوردم
باد احرف نام تو خندان بقای تو
کاید بروان ز صورت بی دود و بسلام
باجبر مصحف بیخی با و بیهم
کر صحبت کنی خلوت کن
که جز این شیوه و نصیحت نیست

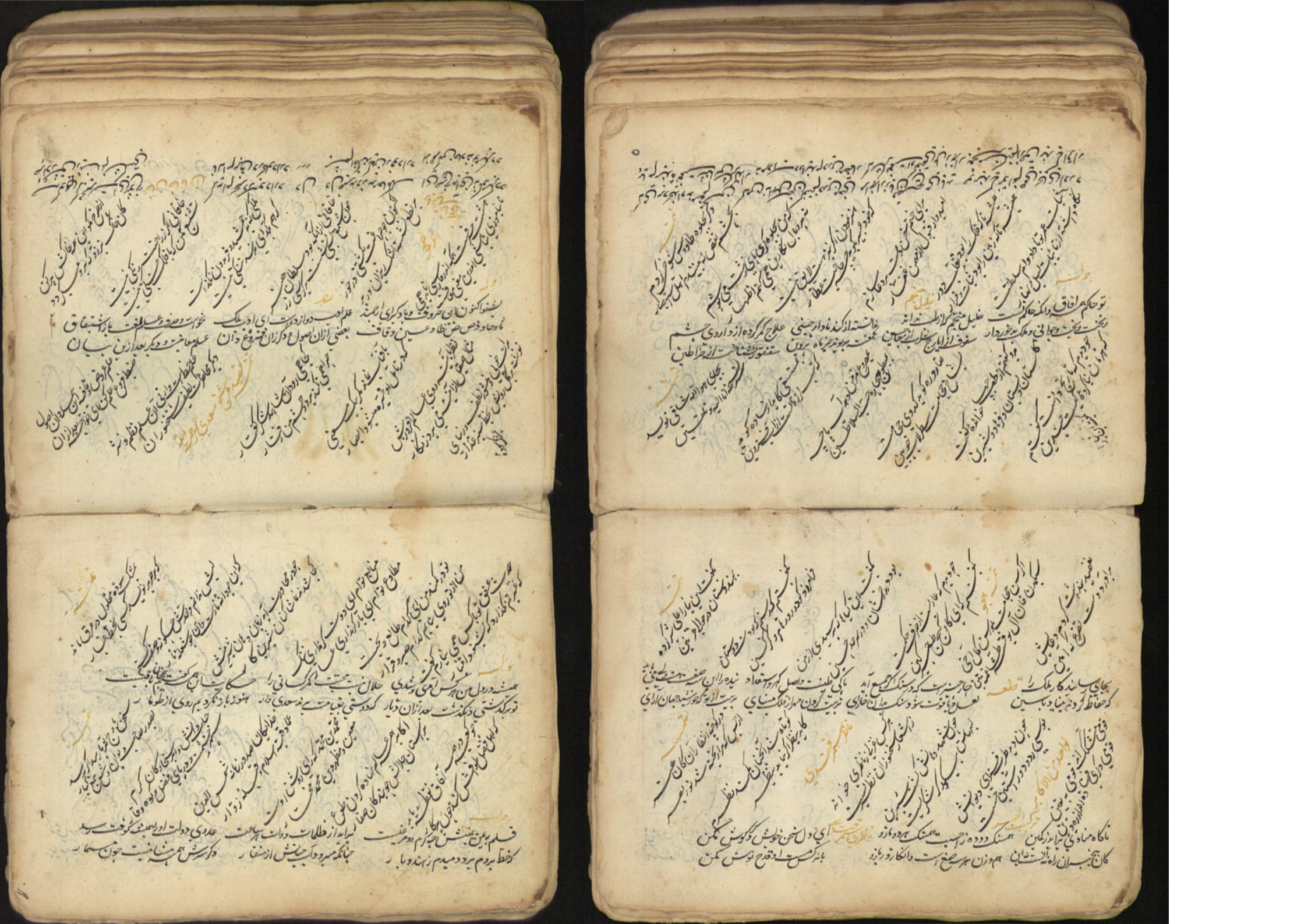

ذکر الحروف الحارة والباردة

ا ب ج د ه و ز ح ط ی
ک ل م ن س ع ف ص
ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ

قلب سوله نعایم بلده سعد ذابح سعد بلع سعد السعود
سعد الاخبیه مقدم اللهو مؤخر الدلو والحوت منت نعم

در بیان حروف ابجد بحساب جمل صغیر و کبیر و رقمی که زیر حروف است صغیر و بالای آن کبیر والله اعلم

ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۲۰ ۳۰
م ن س ع ف ص ق ر ش
۴۰ ۵۰ ۶۰ ۷۰ ۸۰ ۹۰ ۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰
ت ث خ ذ ض ظ غ
۴۰۰ ۵۰۰ ۶۰۰ ۷۰۰ ۸۰۰ ۹۰۰ ۱۰۰۰

ساقط ساقط ساقط

جوزا جمل جون ثور جون جوزا و سرطان و اسد
سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت

بیان دوم که از شش برابر شود
و در قوس جمل حوت

۱۲۷
۲۲۲۲۲۲۲۲
۲۲۲۲۲۲۲۲

غزل

عشاق بجز بلا ندیدند
غیر از ستم و جفا ندیدند
هر چند ره وفا سپردند
از یار بجز جفا ندیدند
تا بر ره عشق رخت کردند
از ساز طرب تواند بودند

غزل

ای بی‌خبر از حال دل ما
ای بی‌خبر از حال دل ما
ای بی‌خبر از حال دل ما
ای بی‌خبر از حال دل ما

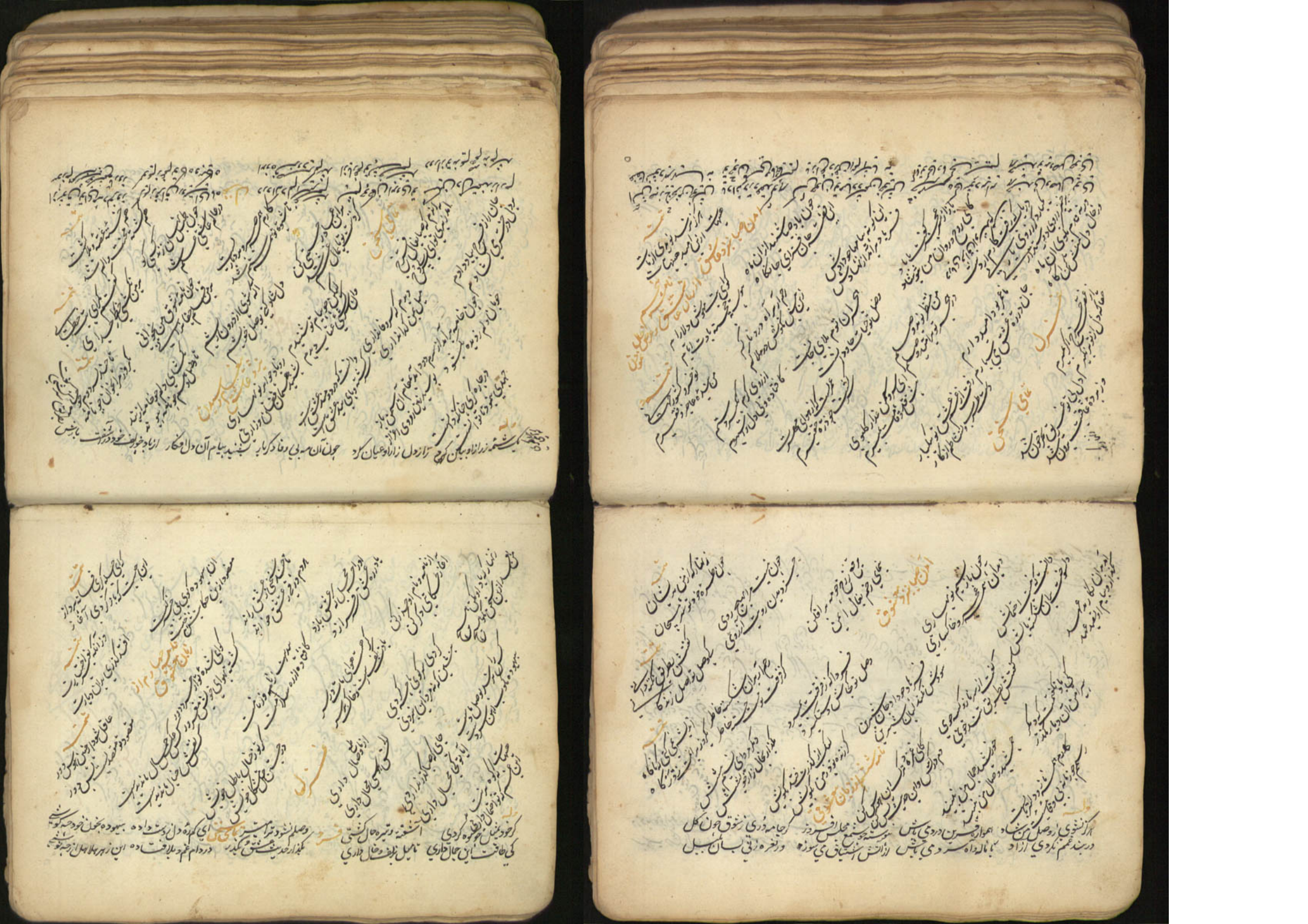

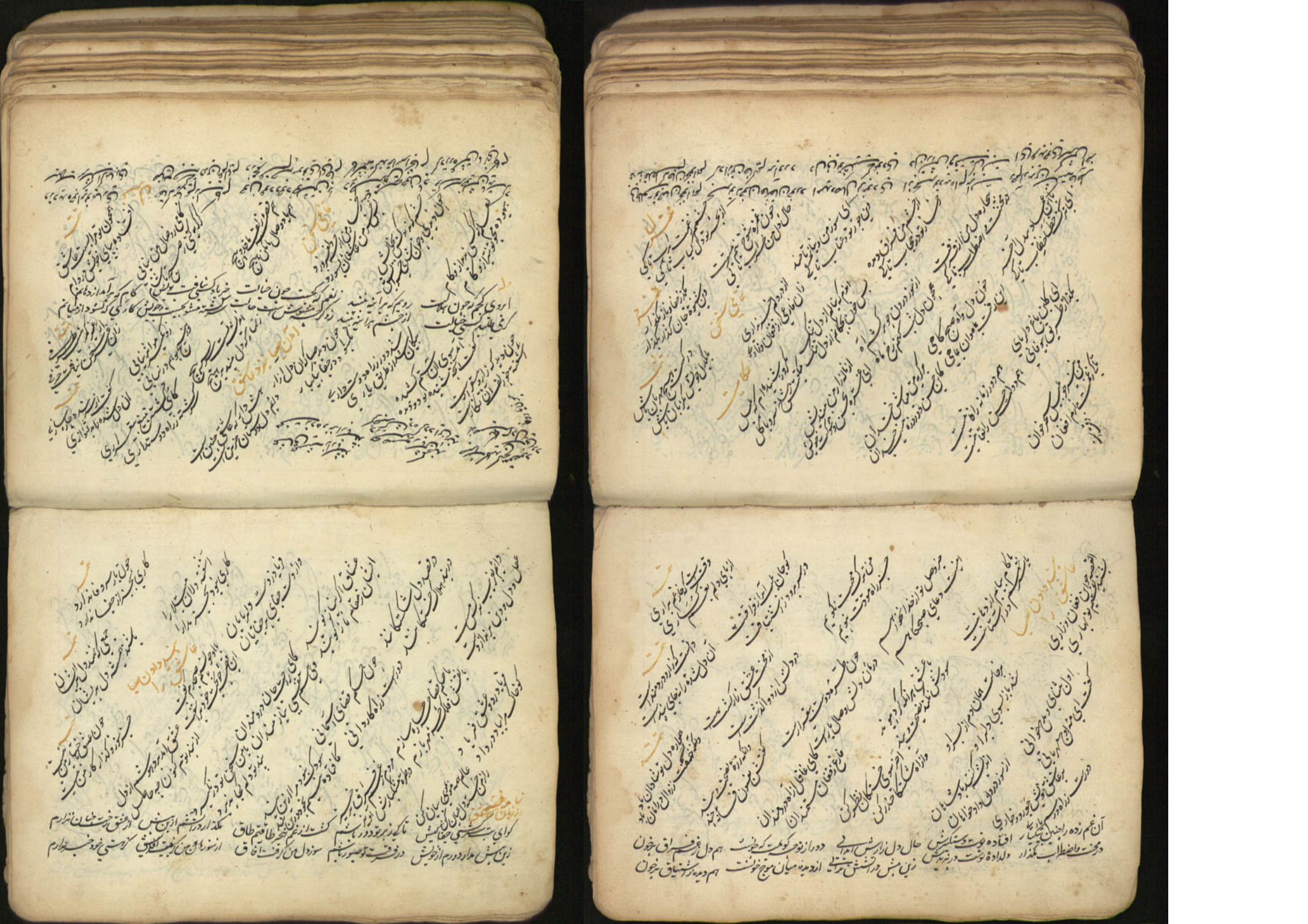

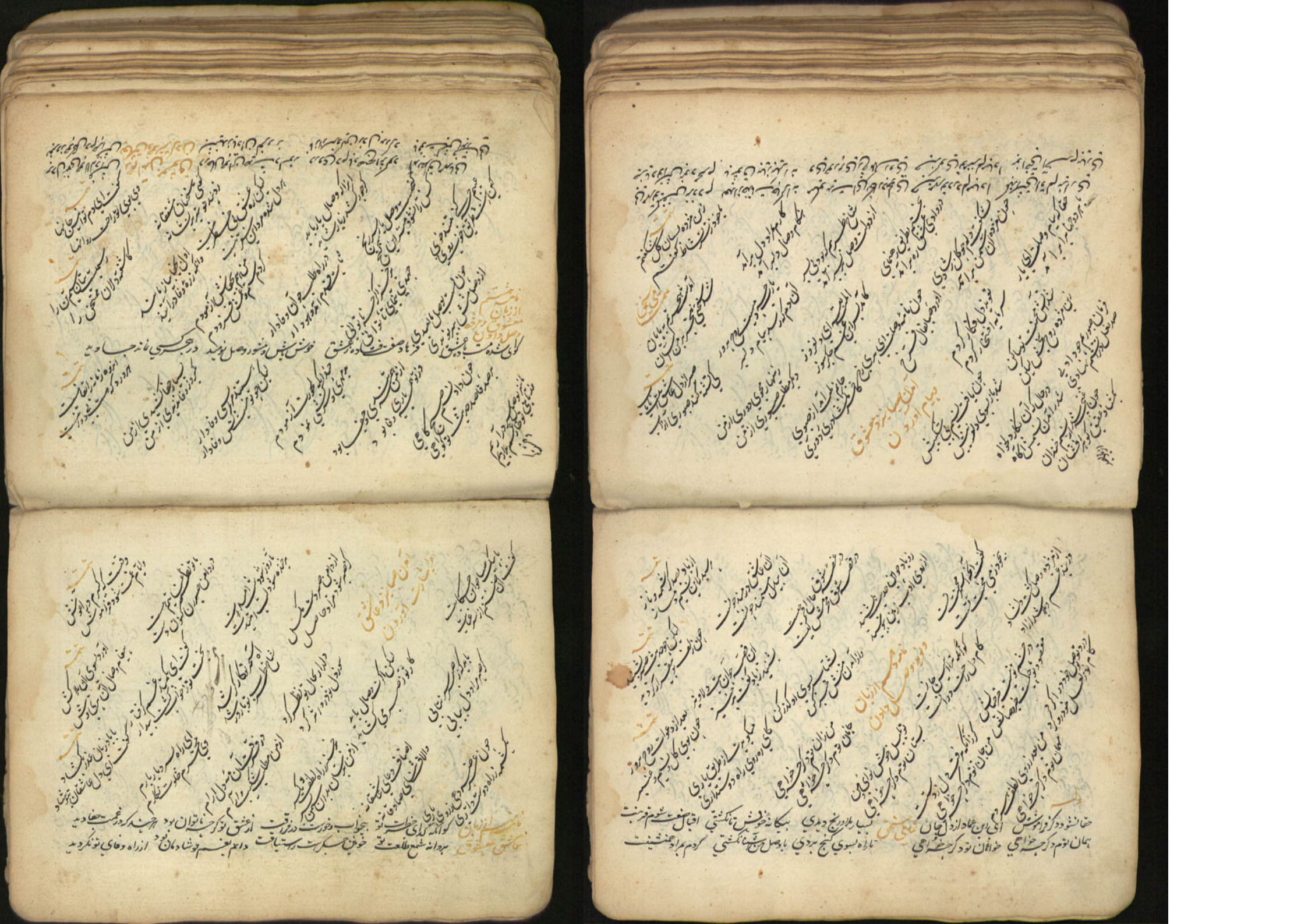

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فقل و اشهدوا بان الله واحد مسیحا ملت و قصر شرائط بروح القدس و نفخ روح مریم
تعالی عن عقائد الغی تعالی عظیم الدولة عز الروم این جا امین مریم و کهف النصارا تراسو کند خواهم داد حقا بانجیل و حواری و مسیحی

چه باید رفت تا روم از سر دل بعین عیسی و خیر حواری
بدین جا آمدم از شوق بیدل بجان مریم و کهف النصارا
بجان مریم و کهف النصارا بجان مریم و کهف النصارا

کسی کو بود جانی از سودای کاملی

همان گل است ناگل عمل است نگفت است
روزی که دوران بانداش شمشیر را
نبری بتو آرزو و خیال است را
چون باد نزد خرد علم شبر جسم را
اقوی نگر بسی بی آب است را
در نوع خاص آرد و در جلوه شیخ
گر بس نوای نه هوش علم را
صورت بکن بنی ذهن بیچ تو را
کرت نشان خاص بود جسم را
در نیست درد نیست بود جسم را
حاد تراد بدن انوخوش تو نیست
ورنه است درد نیست بود جسم را
انجا که عدد جلوه بحث و شم را
در نیست جان بنی لا صاف تو را
از خاص کست بیچ نوی بیشتر
سایه بطلان ازل گر نیافت
ورنه خاص خط احسن بود خضر جسم را
ما پایه تو زاده بود نیست جسم را
از نیست گمان نا بود نیست جسم را
شریان عدد تو نوبان بقو را
زنش بیاندازه طالب بود هم
ورنه تو کرین سند آنکه حال را
در نیج حل بعد بیش هم را
آوازه اعزاز تو بود تو آرد
بمودن ان پایه پایست هم را
ناخاک امرست سر بکاید کاسه
دوده ای که نزد از طلبج خود تو آرد
ثانی عمل بار دی بود هم را
بود خنده و بیکند نشت نشکر را
آماده نزاز امر بود زاد ان هم را
کاندر تشنگی بیچ قدم را
دریا بهشت شوه حباب رفته
آخاک در آید نیوا بیل بیت
کرنیک گشت دوش بیچ قدم را
دریا بهشت شوی شادی جسم را
چند جند زیارت کنی نام را
بهرام فلک نظم شوی جسم را

بحث باشد از جای الذت دردم را
زهر الوده سازد جنبه الاس باشد را
تازه معشوق و روکار شمع
عاطل ده خط خال من است
آن نظر بخش اخترم فرسم
بجای چنان بحث بیت زاده دلهای باشد را
خرم آنچه شد از خطوط شعاع
آن کاسه کاسه سال نغز و مال من است
اگر در سینه نوشاند دلهای باشد را
سوی گرفتن بیل آنچنان کاسه سال
بیرون دو خطبه دو من
شیخ الاز عشق و سوی بیل آنچنان
در جنب من شمال من است
کدان باشد بطوفان فنا نشان از باشد را
فرمگانها مهای پیچ
نسخه طبع اعتدال من است
کاین چنین فلک سیمان
گر بنیم سم کند ناصور زخم سینه ریش را
گو هر آموده عنبر بای بیل
عزت در انتقال من است
زیور کردن بیل من است
هست آفتش گیاه من است
کرنیم سم کند ناصور زخم سینه ریش را
سبزه صبح با بیل من است
رده خفت نوی دیده من
دامن هوش جسد لال من است
دجا بود آب سعی
از صفحه خانه خیال من است
بهر زبان لال من است
کین شکر شد وصال من است
بی زبانی زبان حال من است
نیم بیت شب وصال دل
شوخ بود زه بعضی بایکه
میکند روز کار تعمیر
دل بابی کرنیم نعال است
نازنین بعد حسن هلال من است
نقش عالم بی کمال است
بنا بنا جلوه

بنا بنا جلوه گاه دل است
لفظ بی اهوم فسل الاست
دو قوی از نیست ذوق دارم
خورد بیشتر از لال من است
تا نیم عشق بعد باد کیست
کز ازل در خفت نعال من است
ترک کردن از بحر آرنج
نیست تو عرش سال من است
مست بدار ای سوز سینه
من نعل کیست امر بال من است
عشق الغرانش مثال من است
نبل الیت امر بال من است
عشق بی خوش نا عشق
طاهر شد نا عشق
بنشود دل بیر بال من است
شکند خوش یاد دارد
که خط انفسال من است
بانک نوش دل زد دال است
عقل کل طفل خود بیال من است
کنجد ای سلی فصل نیم
دل که بجوب بعد دال من است
مزه کردن فست کرده
سیوی که روشنای فکر
مزه خوش بعد دال من است
دان سوی دخن ظلال من است
بانبان تعبد نظر
رسنی معتدل نعال من است
عقل کل بیش بعد حال من است
سیخ عاکفان کعبه عشق
قدم خوش سری کند ریکان
کوه بانی نظر بجال من است
رسنی معتدل نعال من است
عقل کل بیش بعد حال من است
الشاه نیز نقد کردن نیست
فقیهان حسن منشان
نفس آن استعمال من است
حسن بیاد دلش کاوش کم
فقر مال من و منال من است
نیکخواه انتقام بیکال من است
کرد از بیشه حال من است

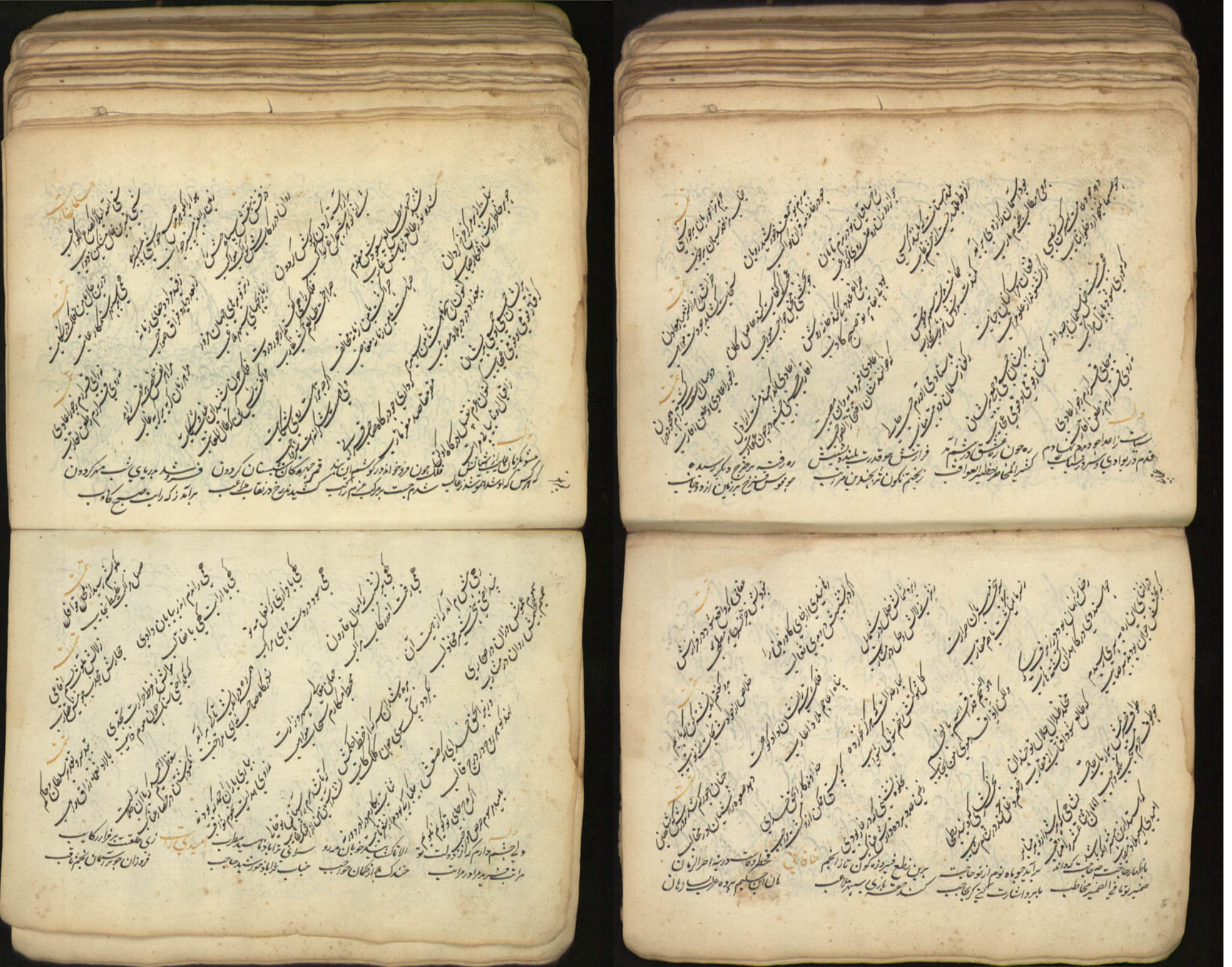

مراطبیب دل اندر زکونه کردست تلخ در پیش رضا ده بجان کنی بر
ازیر طبع مخالف مدار جان خره که بوست باید آمد هلاک دولت ان
کزین سواد بترس از خودت سودا که نیشتر خوری را بیشتر خوری حلوا
زبون جاذبه یکن در خور لقا که مغزی کنهان راه دهد باز دریا

بجاه جاه بافتی و عمر در نقصان عمر دادی دنیا که نیز بخشش نبود
برفت روز تو چون طفل خرمی کسری نظر طفل نماز که بود خدا را
بقصد فصد چه بوبی و ماه در جوزا بصد خزینه مبند ربا که بستقف

ازان سوی عفاتت چشم بر بود ازان سوی بصدر شهادت که عقل را
ازلا و هوت مرکز لاهوت زیر ران لازان شد از دهای هوی تنگ فرو خورد
هر کرکش کرده ره الا شود عیان

حنوبش انس خود طلب کرد سال را بر واز در هوای تو بیت که از خرد
در تله هوا چکنی بر تل هوان هم کوش بهتر از بر طاوس شبه زان
چون آم آب سر چه کنی در گردوان

بجوز جاذبه آمده شد بر شوید بجوز دایرش علی زان دوان نجان
بجوز دایرش علی زان دوان نجان بجوز جاذبه آمده شد بر شوید

بجوز جاذبه آمده شد بر شوید بجوز دایرش علی زان دوان نجان
بجوز دایرش علی زان دوان نجان بجوز جاذبه آمده شد بر شوید

بجوز جاذبه آمده شد بر شوید بجوز دایرش علی زان دوان نجان
بجوز دایرش علی زان دوان نجان بجوز جاذبه آمده شد بر شوید

بجوز جاذبه آمده شد بر شوید بجوز دایرش علی زان دوان نجان
بجوز دایرش علی زان دوان نجان بجوز جاذبه آمده شد بر شوید

بجوز جاذبه آمده شد بر شوید بجوز دایرش علی زان دوان نجان
بجوز دایرش علی زان دوان نجان بجوز جاذبه آمده شد بر شوید

بجوز جاذبه آمده شد بر شوید بجوز دایرش علی زان دوان نجان
بجوز دایرش علی زان دوان نجان بجوز جاذبه آمده شد بر شوید

بجوز جاذبه آمده شد بر شوید بجوز دایرش علی زان دوان نجان
بجوز دایرش علی زان دوان نجان بجوز جاذبه آمده شد بر شوید

بجوز جاذبه آمده شد بر شوید بجوز دایرش علی زان دوان نجان
بجوز دایرش علی زان دوان نجان بجوز جاذبه آمده شد بر شوید

حامل حج آمده کامده یوم الظفر
ای بمکان الغرات ای ثقلین الهاب
یا رب این بارگاه بارگاهش کرست
شهر دان شهر البلاد و خصال شهر الدواب

خاطر خاقانیست مدح مصطفی
زان خرمش سحاب هست عطای حساب

اجل ز حجره ترا مار در شتر نزدو
که حجره چون مست باز کرده دهن
شتر بهره مران یاد کن ز حجره گور
نشسته حجره مکر چون ایشان کز مکر

کجا بری شتر حجره در دمی که بود
شتر حنازه زنی حجره حسب حجره کفن
کرست خوش نک شتر حجره روز تالاش
شتر بحجره سلامت شتر بحجره بخش

دمی که اشتر عزم راندن حجره
شد بحجره حسب شتر ترتیب حجره
بسوی حجره اسلمی جو بر آید شتر داری
جو حجره باش شتر دهر را شتر حجره

هم از زمام شتر کرده حجره کلیر
هم از کفت شتر بش حجره را شکفته سمن
شتر بیت ودی آمد بحجره بسته بجاب
بحجره از شتر بش بر دا آب است دهن

در سر کوی تو عریانیم
گذری جانب عریان کن
بعد ازین طاقت فراق تو نیست
نظری سوی این سیران کن
تا بقدمی بی اشتیاق تو نیست
هر دو در شوق غم اسیرانیم
برقع از روی خویش بکشای

هر کجا می رویم همدم ماست
او ترا لحظه جدا نشویم
همره هنشین بهره اوست
همدم هنفس جهان ما اوست
بجفا هیچ بیوفا نشویم
در هم و آرزو جو محرم ماست

التفاتی بما سوی نکنیم
با کسی دلبر آشنا نشویم

هر کجا می رویم همدم ماست
او ترا لحظه جدا نشویم
همره هنشین بهره اوست
همدم هنفس جهان ما اوست
بجفا هیچ بیوفا نشویم
در هم و آرزو جو محرم ماست

التفاتی بما سوی نکنیم
با کسی دلبر آشنا نشویم

کشته محو موثر آثار همه آفاق علم طلعت اوست لمعه نور او موجد اشیاء آفتاب جمال دوست نمود حسن معنی شد از صور تابان
وهو الفرد واحد القهار دو جهان پر ز نور وحدت اوست هر دو عالم ز غیب شد پیدا مغز اندر جهان پوست نمود عقل شد در زمین صور حیران

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از نور مصحفی و سوره خان
با نسبون در نیره گرمان
همه سر از آب زد و ماه و تن
لب از آن کن بر دن از بیرون
عسل آن بسیده بیار
بقوام ار و یک بان بگذار
دانه روز بعد از آن اخذا
کنجشین کنا شود علوا
هر صباحی که کشتی بال
نوش جان کن نوای جیل
هر که نوش از جان جان روان
بکند یاد خشمه جوان
زنگ بر سنگ بر جهان
خوره داوان خشک بود و بنه
سکنم ای بر آفتاب صبر
دلا وقت صبح زنگ بار
چو نرگس را جواب سنجی ار
دل آن آتو شمع خاد تنگ
گل صبح بر دی با عزت
که نزاید ه چون نوا ادر
زنگ بر سنگی که در دانش
بجمع آمده بر سنگ چون جان
شراب کرای چون شان
شد از کی

چاشنگاه را بای من بسیار
سیاهی از بود و غبار
شده خاک سنجاب چنگ از
قصه‌ای کاکلون بکوش از
اجفت دیا شود خشک از
زر از دل خم بر کان تاب
اگر افشه و ای جام را بجام
جو دل زنم بر سان و در
کر گرد دل از آن هم آرد و
سنت کلاه هم ارباب بود
نامه بدان دو سعاد و در
چو چون شد بر دن باده از نشت او
کر گرد و تو بنش ارباب بود
می از فتح جهود و بود زنوش
چکاد آفتاب از هر انگشت او
کر خوشید در بنو ارد در
نگاه نظر فیست تنگ چین
نرخ و نقش آن آتش گردون
خیالش چو در سایه عبور
درون قبان با دل بنشاط
چو خنده آتش می و فتح
بقوم از نور شمع سان تاج نور
بلف طرب فیست هم از نشاط
نکنجد می از خوی و فتح
چو از باده زم موطر شود
زدوق شای این بزم گاه
نیاد بنش از آن جان چکید
زکوش فلک بوی عنبر شود
در آغوش تمکان نکنجد نگاه
نفس کش هم بسیار جان
شود از نشاط بنش بر جهان
بر از باده کبابی تاج جهان

دلم از عشق خواهد تیر شکست کاشت
کمان این بیش سوز دل آن بخاش دارد
من و هوای و خسروی که باد جسم است
خرد جو جمع کند باد بیاش دارد
زبیم آنکه بباد اضعف نشاط
جهان خطا کند سوز نباش دارد
زبیم آنکه بباد آنکه بنه
فلک نطاق و نشد کمال نش دارد
سپهر کوکبه عباس آنکه تعظیم
زمانه خانه طرای عظم نش دارد
بوصف نوش اگر خامه خوش نگار
عجب بدار که حرف افتد از نباش دارد
نوجه است
فتاده صدر آن شمع در طاش دارد
دران نان کز سهم قدر کین دلبران
بلا بتاب خود در زره کاش دارد
زبیر دار زنگان دران محل الشوب
اجل جو موج رود بر سر نش دارد
بار دار بلا جهان تنگ تر نزل
زبن آرزو در خاک نش دارد
فلک بفتنه بهای کر دانش دارد
بر اوج الکان تو تهم
فتد نزل در منو استوان نش دارد

نکته کار دیگر بیشتر بر آن گمان
حجت بر آن حاضر منتظر آن مقتضم
خواجه تو ای شاه فتح بلاد الوری نور الاسلام
حسن حمید حسن شیخ ابراهیم قشمی

تا نه بیداری که بیچاره آن عاشق خود
نادر سکندر در کار است راه جهیم
مورد جاه و جلالت متفرد فضل و کمال این بصیرت مصدر شیخ ابراهیم

گر حسنی و جاهت تحسین ابد انعم نداد
مطلع انوار حق مظهر حسن و بهم
گمان ارمی و مروت معدل صدق و صفا
تا بیکار و فتنه خلقت بالای تو

مهر و توان بر دو شان ای دل آن تو بیم
جوهر عدل و حکمت عنصر لطف و کرم
فرد و ما بر آستین هم و عشق لازمی تعلم

صحبت عشاق بر ما کنند زاهد بود
خوش نکند باده در دور است و جاهم
رفع اوضاع بر نام سلام دین
سود بازار جهان بیرون بازار جهنم

آن کند شد ای دل که خواری دیم از جوار قبیب
ماحی الاخلاق بر خواجه شیخ ابراهیم
حاجت کافی و نوی ای خواجه شیخ ابراهیم
فاصل جمع از آن شیخ بر آن بند الجرم

یا رب از آن مجلس عشرت دیم بی عشق
هر کرا دل بند بر آن بند الجرم
استانت نزل دولت آن تو تقدیم
دار دان بقصر معلا نقش آن تو تقدیم

نخست سیرت حمیدی آید بجای وجود
همه ارباب دل تسبیح حاجت ابراهیم
نیستم ای دل کنی کاهنگاه صبح دولت
گفت بر گردن شور از نشیب تا علم

کاندر این سودای کم بوجهل کرد و ابراهیم

سلطان دو عالم اگر چه
بسته کنیم جان فشانی
کمتر قطره ز دفت است او هم
سمع جهان الامکانیم
مقصود زین دو سمانیم

کاهی که زنیم بر سر
زر بحر محیط باشی موج
حاصل شد از آن آنوقت آدم
از ما طلب ای سر بخدا را

ما هیم خالان کوی ما را
صافی نشوی تو تا نبینی
عیسی دمنده دم ما هیم
زندان محبت صفا را

کلمه زر خالان بن خالانی
گر دانکه دمیم و دم ما هیم
نخست بجز نشان داشتن ای خواهی

ما را چو سگان ساتیا این دم
رو دست عبارت بیکن
کو بیم نشان الامکانیم
انگاه بیکن این قبا را

گر راست دمی دل بر آری
مبارکه بارسی بسکدم
ما هیم که ما بارسی ای خواهی

سمع جهان الامکانیم
بنی چو کند کنی نانی
مقصود زین دو سمانیم
بیکلطف عالم لطف را

ای مرده داده دم کجایی
نادم دمد مسیح این دم
سمع جهان الامکانیم

ما هیم همه دو عالم
دعا به هاسی بیکدم
مقصود زین دو سمانیم

هاهیم علاوی سور دانم
از روی دلش جوز نه کردی
سر بر سگی ابن بلا سما را
سمع جهان الامکانیم

مسکوی چو چیخود ان دادم
ز غول نترسد دم از خدای
موسی چو بیفکند عصا را

دریا سی ای دیگر دا هم
فرمان بر بود کنیم
سمع جهان الامکانیم
مقصود زین دو سمانیم

از تخت نزای تا نیا
از ما طلب ای سر بخدا را
ما هیم چو خلد الهی
حسن جهان فروغ ما هیم

ما هیم کنون صراحی دی
در صورت کرکنت بیدا
ما هیم محیط بوسه شیم

خواهی که نبیدی وجود جانی
از غایت حسن خوش کردا هیم
بگذر ز نبیدی دست ما هی
بچهره خود شد هم شیدا

چون قند دو سا کرکنت تا نیا
چون از سر این دان کرد شی
مسکوی بهر زبان کرد خواهی
ای خیر از جهان بیکی

کر جاک نبود بکوی کو با
ای بیستم سمع آفتیم
تا مرده داده دم کردی

سمع جهان الامکانیم
ما هیم نعیم با کسی نیست
در شب و ز از در نیز بالا
ای خیر از جهان بیکی

مقصود زین دو سمانیم
خواهی که بیکی بیچ بودی

ای کشته دلم محیط ابشا
در شب وجود هاز هستی
کو بیم بلطف سر بر نیا
زنهار مبر بر حسن نیا

ای نیکو و آفریده زنا
از جهل برای ملک نیا

کوی بی نقش نیست ازنقش ذات بی نقش نیست
ازدون بدون مقصود او همراه شود دمنا دو نیست
هفت کرسی بیست می باشیم
با بیم وجود دون تاش
اندر دل تو خاصه کیمیا
کر پاک شوی از خاک تاک
رو از سر اوش گذرکن
میکوی بخوت در بزم اولیا
اخر نه پی کنی الافلاک
لولاک لما خلقت الافلاک
سبع جهان الامکانیم
مقصود زنبل دانیا
بیمی اصبت جادم از خاک
هیچ شیخ ضعیف آنیم
چون تو نیست از ابی
دردا و حیرت بی
این خیمه پاکاه افلاک
از ماست ستاده گفت پاک
میکوی بجوبود ان بی باک
کر واقف این بی باک کشتی
مقصود زنبل دانیا
اندر دو جهان نقد آنیا
میدا کی سبی بی تاب بلیس
کر جبت عارف نبی باک
سبع جهان الامکانیم
مقصود زنبل دانیا
اندر دو جهان نقد آنیا
جشم جز خود بعیب بلیس
ستر دل هست و خلد امید از
خود را تو دین بیار از سکن
هیچ کل کرد آتش مثل بود
ان آتش سوزنده مرا مثل بود

بادم

باد بوم با اهل مادر حجت
کر اهل بحث نا اهل بود
اکر اهل دانا بی اهل بود
رجام حدیث کیمیا نوش
دمی بی ادبی بی بجا
جانم بغدای اهله و اهل بود
سر در قفس نشین اکر بی اهل بود
چو خود بیان بجو از جون بخش
مدام از شراب بجا
که این وه انشا بر بود خود بین
چو خود صاحب شوی از خود بیرون
خواهی که برای بیقین دوزخ را
دوزخ به بیقین بحث نا اهل بود
کمین دعوی از بهر دنیا
ریاضت طریق خود نمایی
چو تو این بیغ مرد فکر کردی
بوجه اینش مرد فکر کردی
رد دعوی بکذر و معنی طلب کن
مقام قرب مرد طلب کن
جو الفت یافتی بحضرت او
نافی بیغ تاب از حضرت او
ریاضتی مارا از حضرت او
سفر نه اصلاح و جایکاه

شیخ العارفین شیخ ابو اسحاق شیرازی

دلا بهر از بهر ریا بی
اکر تو طالب راه خدا بی
اکر عمری برای سر دعوی
نخواهی بود هرکز بی معنی
اکر یکسر نکردی دل کوشش
مشو غافل ز ناقی الفقر الیس
هوا و کبر را از سر بدر کن
ز بند از روز خود بینی حذر کن
اکر بشنوه طریق اهل دانا
کرانی شیوه طریق اهل دانا
مشو مغرور بطامات تلبیس
که تا ملعون نکردی بحر ابلیس
اکر خواهی که در دنیا
مرو در بیاباه ملامت
طریق عاشقان اهل عبادت
ریاضتی کیر در دنیا
اکر از بی خودی در بی
دین بی خود نیست بی
دین بی خود نیست بی

قدم در ساکر و طریقت
کر نابودی بیابی از تعلق
منزل بزرگان داد الوفا زند
بنیاد سر و سیمی بیرون
دین و دنیا بدانکاه کردد
خصلت حسنه و خلق کردن
زخاطر عزا و ازانی کردن
جان و دل او را زنده بودن
جان و دل او را زنده بودن
هیشه بود بوش انکنده بودن
مدام اندر سلوک راه دین باش
کمان بکذار و در جان بین باش
بعین در خدمتش کردی جانب
بزور او جو کرد و طالب سعد
طریق بادیت بکو کرفتن
بزور او جو کرد و طالب سعد
بیخش بتان کردی بکن بعد
هر آید در دو جهانی سعی
اکر یابی حق تو انس کیری
مانی زنده و هر زنسیری
درین راه جو داری بکر باز
بر بیابان تعقبی اسم بود از
نیاشد خود او را در دولت راه
خاطر محو کرد و ماسوی الله
قدم در نه زنال جاه جنبه
کسی را ان جنت کرد مسلم
که آزاده بود از مرد و عالم
اکر در بند ال جاه باش
بعیب نفس و کراه باش
نیاشد هر کرش مسلی بنا
زنعمت سر دار و نقا
مان کاندر حضورش بی وفاری
زن و فرزند و مال و جاه هیچ
درین ره دل اکاه هیچ
بود فانی زنک شیخ بالا
نجو بر جمال شیخ بالا
سر خلق از خلافت بی نیاز
قبول در خلافت بی نیاز
زن و فرزند و مال و جاه هیچ
درین ره دل اکاه هیچ
بود فانی زنک شیخ بالا
نجو بر جمال شیخ بالا
باخلق

خلاص شد چو در دریا بیم
که از هستی ان زنجیر جانم
خان هستی ان زو مطلق
که از هستی بی فسر و بالیق
بجوکان الوت کوی ابدی
نشاط کوی ابدی بود
نکوست خوش کرد در تیه بود بنده
ازین بی هست بود اهل عرفان
کر جمع عاشقان و باک زان
با اهل دل بود بی بیابان
کر خواهی کر بیابی ان
می بینم کر ابراهیم ادهم
جنید بلخی و فرد کرخی
بمنصور کرسی بی دین
سر بصوفیان ذوالنون مصری
درین راه تا نیری دین
ازین بی بزد صد ملک جنید
ی جنید جو در بیش اثر کرد
سیاه و ملک او نبرد بر کرد
مرا خطب عالم ابو سعید
با دل بر بیابیت بی را
زن و فرزند و ملک و مال کذاشت
بکتی دل زنیت بود برداشت
فضیل بن سعید و احمد و جام
کر تمام بسلوک نشستی را
شیخ العارفین
ازین بی عشق خود ان منصور
همه سنان جانش بود
اکر عمری ردی بی بی بی
درین ره بر کرسی بی بی
کو دهان و دلش افتاد صد شور
همه آتش تنکان کوی عشق
فرستم فرق عین صدق بود
درین ره بر کرسی بی بی
تا سیری باید و در طریقت
که کامل باید او از طریقت
بود واقف زبان نه کوی
بر آنه نکستهای را مو بموی
شر بر بی جنبش بی بی
که بر بی بی بی بی

نسخه بر شیخ

فلفل ۲ مثقال	دارفلفل ۲ مثقال	افیون ۱ مثقال	بزر البنج ۱
زعفران ۱	سنبله ۱	فرفیون ۱	عاقرقرحا ۱

عسل سه برابر

این نسخه را حضرت شیخ ابو علی سینا تالیف کرده و هم اجزای او را نظم کرده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روز اول ماه لرزه
بیماریها آورد
روز دوم ماه مخاطره
بود و تب آورد
روز سیم ماه
علتها بدید آورد
روز چهارم ماه
دیده را گرم کند
روز پنجم ماه
نقرس آورد
روز ششم ماه
کلی بلای را ببرد
روز هفتم ماه
حذر را بدید کردی
روز هشتم ماه
درد دل را ببرد
روز نهم ماه
دیگر عجایب آورد
روز دهم ماه
کرد و نبله آورد
روز یازدهم ماه
خشکی دماغ آورد
روز دوازدهم ماه
دهان را بکند آورد
روز سیزدهم ماه
تا سال نشود علت
روز چهاردهم ماه
زیادها را بتوان آورد
روز پانزدهم ماه
درد سر را سود دارد
روز شانزدهم ماه
زرد آب را ببرد
روز هفدهم ماه
نشوش خاطر آورد
روز هیجدهم ماه
الا خلاج امین نبود
روز نوزدهم ماه
بوی دهن را ببرد
روز بیستم ماه
درد دل را ببرد
روز بیست و یکم ماه
زیادها را بتوان آورد
روز بیست و دوم ماه
بوی دهن را ببرد
روز بیست و سیم ماه
زیادها را بتوان آورد
روز بیست و چهارم ماه
زرد آب را ببرد

روز بیست و پنجم ماه
از ضاجات شوی ایمن بود
روز بیست و ششم ماه
زیبایی آورد
روز بیست و هفتم ماه
تن را قوت دهد
روز بیست و هشتم ماه
نشوش دل را ببرد
روز بیست و نهم ماه
درد بیست و نهم
روز سی ام
فصد کردن
والله اعلم

کوه کجنگ
چهار دهم
تا غنکبوت
نود درهم
تخم درهم
ایشان را جمع کنند و در خرقه پاره در آب نیش طرکرده
اینها را در میان نهند و جهل روز بماند تمام
بخنند و بعد از آنکه حاصل شد بر آورده
در کاسه بگذارند و هر که خواهند بویانند
که هر که بوی کرد عقل از سرش برود و جنون
خواهش که باز عقلش بجا باز آید سر کرده تند
مخلوط کنند و به بینی او رسانند که بوی کند عقل او بجا آید
والله اعلم

فلک چو چراغی بود و روح چو نی
فلک چنگی بود صدای دروی
فلک چنگی بود و روح چو نی
فلک چنگی بود صدای دروی
تمام شد
والله اعلم

آذار
برج او
خنبار
ساعات
نهار لیل
نیسان
برج ثور
تحویل آفتاب
ساعات
نهار لیل
ایار
برج او جوزا
تحویل آفتاب
ساعات
نهار لیل
حزیران
برج او سرطان
تحویل آفتاب
ساعات
نهار لیل
تموز برج او
اسد
ساعات
نهار لیل
آب
برج او سنبله
ساعات
نهار لیل
ایلول
برج او میزان
ساعات
نهار لیل
تشرین اول
برج او عقرب
ساعات
نهار لیل
تشرین ثانی
برج او قوس
ساعات
نهار لیل
کانون اول
برج او جدی
ساعات
نهار لیل
کانون ثانی
برج او دلو
ساعات
نهار لیل
شباط
برج او حوت
ساعات
نهار لیل

غرض از این نوشته آنکه هر ماه را در چه چیز باید دید و بدان بیان میکند در عالم
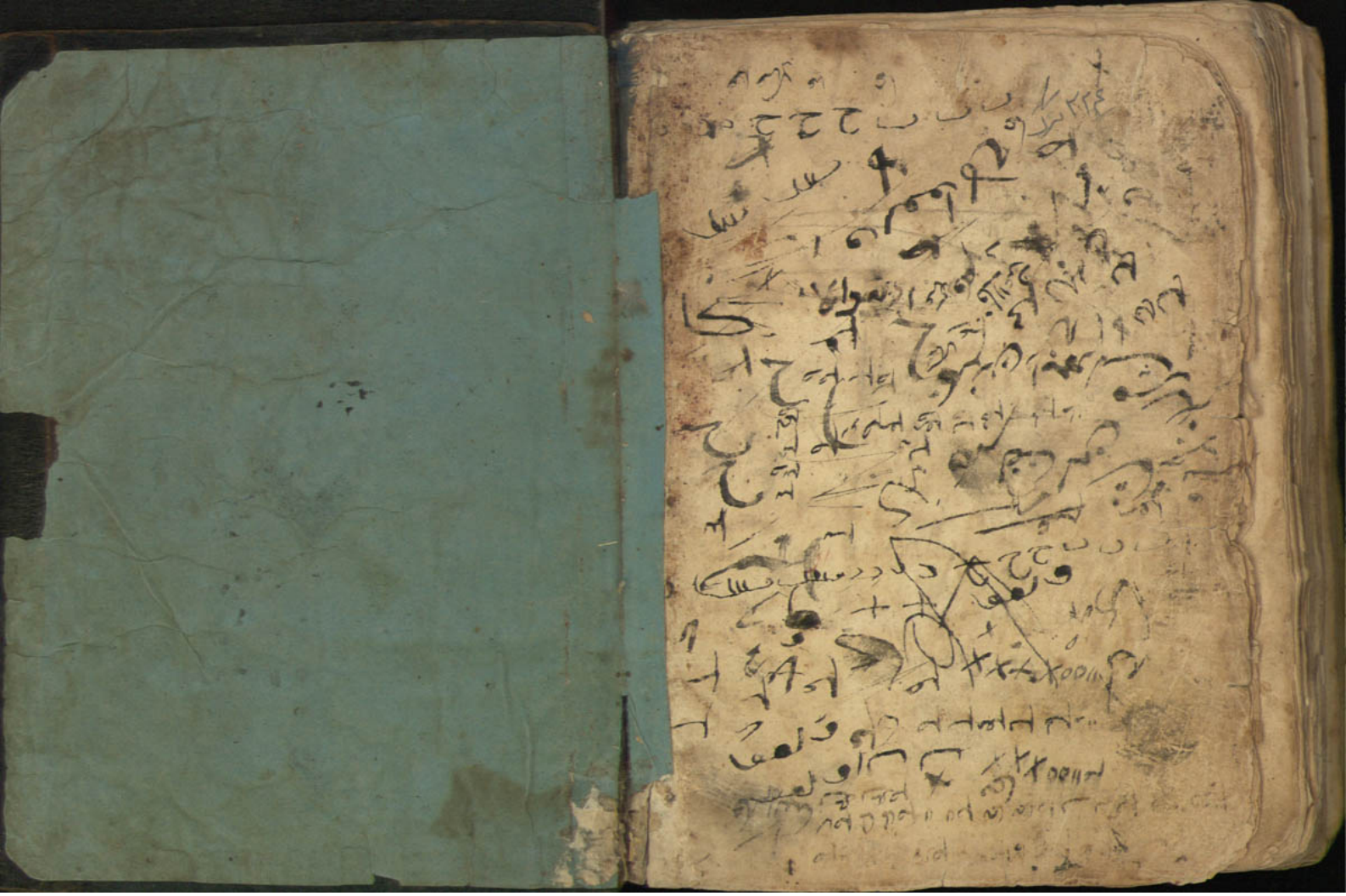
در آب روان
و سبز روزه
باکودک پاک خود
در روی خود و آب
ایستاده
در روی مرد جوان
و ساق پای جود
در ماه نگریستن
و خشم بردن
در آسمان در زمین
در دست خود
به بزرگان و صالحان
و عالمان
در روی اهل و
عیال خود
به انگشتری
و فیروزه و آب
روان
در آینه و شمشیر
در آینه
و نقش